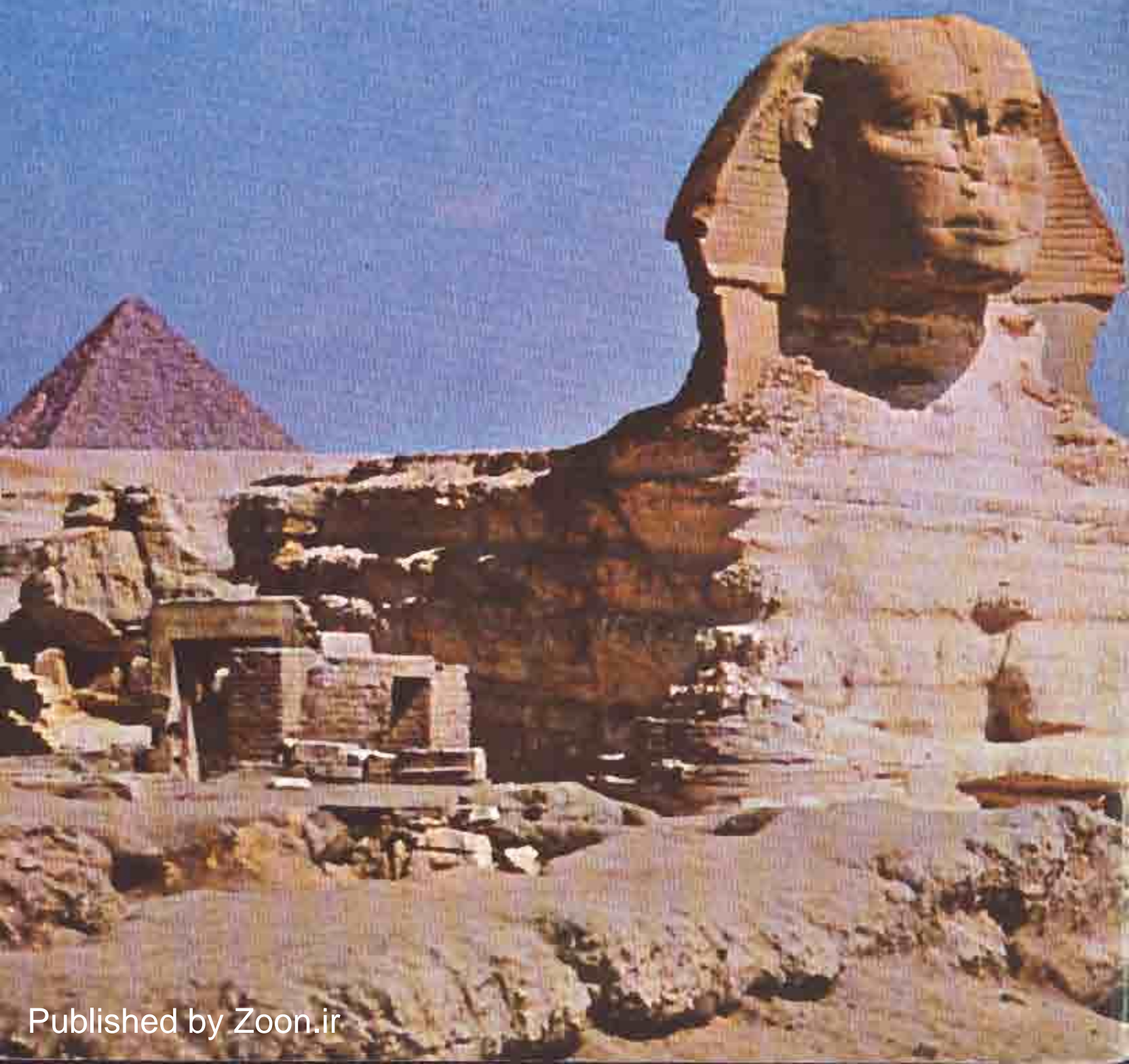


م. مایو

ترجمه پرویز شهبازی

يك روز زندگي پسر ك قبطي



م. مائو

يك روز زندگى پسر ك قبطى

(داستان تاريخى)

ترجمه پرويز شهربارى

در این کتاب

پیشگفتار	در صفحه
۱- بامداد	۹
۲- مدرسه	۱۹
۳- گفتارهای کشاورز سخنور	۳۵
۴- سرفوشت پاپس - نخستین پاپیروس	۴۶
۵- شعرها و افسانه‌ها	۶۱
۶- ستاره‌ها چه می‌گویند	۷۳
۷- درس حساب	۸۵
۸- کوزه گر کوچک و جنگجوی قدیمی	۱۵۱
۹- در علفزارهای نیل	۱۳۱
۱۰- بر بام معبد	۱۴۵
ضمیمه	۱۶۱
داستان کشتی غرق شده	۱۶۴
دهدی جادوگر	۱۷۵
داستان سی فوغت	۱۷۴
از اندرهای آهتوی	۱۸۲
گرافه‌های جنگی از کتیبه سپهسالار اونی	۱۸۶
از تراث نیل	۱۸۸



يك روز زندگي یرك قبطی
 ДЕНЬ ЕГИПЕТСКОГО МАЛЬЧИКА
 م. مایو
 Матве Милица Эдвиновна
 ترجمه پرویز شهریاری
 انتشارات توس
 چاپ اول دیماه ۱۳۳۵
 چاپ دوم ۵۵۰۰ نسخه فروردین ۱۳۳۷
 چاپ افست توبهار
 شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۴۵۲
 ۱۳/۱/۲۵

پیشگفتار

در این کتاب، درباره زندگی مردمانی گفتگو می‌شود که صدها سال پیش در یکی از بزرگترین حکومت‌های برده‌داری باستانی، یعنی در مصر، می‌زیسته‌اند.

این حکومت، نزدیک به پنجاه سال پیش در دلتای رود نیل، در شمال خاوری سرزمین افریقا، تشکیل شد.

آگاهی‌های ما درباره زندگی مردمان گوناگون در زمانهای باستانی، از راه‌کند و کاوهای باستانشناسی بدست آمده است.

دانشمندان باستانشناس، سرزمینهای قدیمی را حفر می‌کنند و باقیمانده خانه‌هایی را پیدا می‌کنند که زمانی مردم در آنها می‌زیسته‌اند، ابزارها و وسیله‌هایی را پیدا می‌کنند که این مردم به کار می‌برده‌اند، دستنویسها و کتیبه‌هایی را می‌یابند که بدست این مردم نوشته شده است.

همه آنچه را که در زمان حفر، کشف می‌شود، جمع‌آوری و صورت برداری می‌کنند، از آنها عکس می‌گیرند، باقیمانده ساختمانها را به دقت بررسی می‌کنند، نقشه آنها را طرح و رسم می‌کنند، با پشتکار تکه‌های سقف و قطعه‌های گچ‌بری را که از دیوارها افتاده‌اند، بازسازی می‌کنند و به این ترتیب، خانه‌های قدیمی از بین رفته را دوباره و از نو می‌سازند.

چیزهایی را که هنگام حفاری پیدا کرده‌اند، به موزه می‌آورند. در آنجا آنها را با احتیاط، از گل و خاک پاک می‌کنند و تکه‌های جدا شده آنها را به هم

می‌چسباند و به شکل نخستین خود درمی‌آورند. اشیاء برنجی و مسی را که به خزه‌های سبزپوشیده شده‌اند، شمشیرها و تبرهای فلزی را که زنگ زده‌اند، در آزمایشگاههای ویژه‌ای، پاک می‌کنند. گاهی، موفق می‌شوند، از خرده سفالها، گلدان زیبای بزرگی، درست کنند و از زیر لایه سبزرنگی که روی دستبند برنجی را پوشانده است، کنده کاری بسیار زیبا و شگفت‌آوری، بیرون آورند. اگر بعضی چیزها، چنان شکننده باشند که سطح آنها آغاز به ریختن کند، آنها را با محلولهای گوناگونی خیس می‌کنند تا دوباره محکم شوند.

وقتی که چیزها را پاک و درست کردند، مورد بررسی قرار می‌دهند. و از اینجا است که جالب‌ترین قسمت کار آغاز می‌شود. با بررسی این ساخته‌های باستانی، می‌توان به توانایی مردم باستانی پی برد که چگونه و از چه چیزهایی، وسیله‌های خود را تهیه می‌کرده‌اند.

پارچه‌ها را از چه چیزی درست می‌کردند، از کتان، پشم یا ابریشم؟ آنها را باچی رنگ می‌کردند؟ ظرفهای گلی را چگونه تهیه می‌کردند، با دست یا با چرخ کوزه‌گری؟ چه فلزهایی را می‌شناختند و آنها را چگونه می‌گداختند؟ سنگها را چگونه به عمل می‌آوردند و از چه نوع سنگهایی استفاده می‌کردند؟

و به این ترتیب، به تدریج، همه تاریخ گذشته روشن می‌شود. هنگام حفر، دانه‌های غلات، میوه‌های خشک شده، استخوانهای جانوران، پرندگان و ماهیها، پیدا می‌شود. با بررسی همه اینها، می‌توان آگاه شد که مردم آن زمان چه چیزهایی می‌کاشته‌اند، کدام جانوران را پرورش می‌دادند و کدام را شکار می‌کردند، و چه ماهیهایی را صید می‌کردند. دانشمندان، به‌ویژه به یادگارهای نوشته‌شده‌ای که تا امروز باقی‌مانده است، علاقه زیادی دارند. ولی، برای استفاده از این یادگارها، باید راه خواندن آنها را بلد بود. بیشتر این نوشته‌ها، به‌زبانی است که مدتهاست کسی با آن حرف نمی‌زند و برای نوشتن هم، علامتهای عجیب و نامفهومی به کار رفته است. بله، این «کتابهای» قدیمی، هیچ شباهتی به کتابهای امروزی ندارد. مردمانی که در دوره‌های باستانی می‌زیستند، نمی‌توانستند کاغذ تهیه کنند و نوشته‌های خود را بر چیزهای گوناگونی نقش می‌کردند. مثلاً، در سرزمین باستانی بین‌النهرین، خشتهای کوچک گلی درست می‌کردند و وقتی

که هنوز خیس بود، روی آنها، علامتهایی شبیه به میخ، می‌گذاشتند. ماء این نوشته‌های بابلیها و آشوریهای قدیم را، خط میخی می‌نامیم.

در مصر باستان، توانستند از ساقه يك گیاه باتلاقی به نام پاپیروس، که در آن زمان در کنارهای رود نیل می‌روید، ماده‌ای درست کنند که بتوان بر روی آن نوشت.

دانشمندان چقدر زحمت کشیدند تا توانستند این دستنویسهای باستانی را بخوانند، ولی در عوض، چه شور و شوقی به آدم دست می‌دهد، وقتی که می‌بیند دارد این «کتابهای» مصری را می‌خواند. در موزه «میتا» در لنینگراد، در قسمت مربوط به مصر، يك پاپیروس قدیمی وجود دارد که از چهار هزار سال پیش به ما رسیده است و در آن داستان جالبی از سرگذشت يك مصری در يك جزیره غیرمسکون، نوشته شده است. در کنار این پاپیروس، روی دیوار، پاپیروس دیگری قرار دارد که در آن از يك شورش بزرگ کشاورزان، پیشه‌وران و برده‌ها علیه فرعون و برده‌داران بزرگ، گفتگو می‌کند. در موزه دولتی مسکو به نام آ. م. پوشکین هم، پاپیروسی وجود دارد که نزدیک به چهار هزار سال پیش، يك کتاب درسی ریاضی به حساب می‌آمده است؛ در این پاپیروس، مسأله‌های زیادی وجود دارد که دانش‌آموزان مصری، آنها را حل می‌کرده‌اند.

نوشته‌هایی که از دوره‌های باستانی بدست آمده است و همراه با آنها، چیزهایی که ضمن حفاریها پیدا می‌شود، به ما یاری می‌دهد تا تاریخ گذشته آدمی، و از آن جمله «تاریخ مصر قدیم» را بشناسیم. ما امروز به‌خوبی می‌دانیم که هرمهای مصری، این آرامگاههای بزرگ شاهان مصر، در چه زمانی ساخته شده‌اند، فرعونهای مختلف در چه سالهایی حکومت کرده‌اند، چه جنگهایی انجام داده‌اند و کدام کشورها را تسخیر کرده‌اند. با وجود این، همیشه باید به یاد داشت که در دانش تاریخ، بیش از همه این مطلب اهمیت دارد که بتوانیم تاریخ مردمان ساده‌ای را روشن کنیم که باتلاش خود، همه نیازهای زندگی ملت خود را برآورده می‌کردند.

به این مناسبت، باید به‌ویژه به آن آگاهی‌هایی توجه کرد که زندگی و کارهای کشاورزان، برده‌ها و پیشه‌وران مصری را در صدها سال پیش برای ما روشن می‌کند، زندگی مردم ساده‌ای که اکثریت عظیم ملت مصر را تشکیل



۱. بامداد

- سه‌تی بلندشو! باید بیدارشوی پسر! صدای آرام و بامحبت مادر، بالای سر پسر بچه‌ای که خوابیده است، می‌پیچد؛ دست نرم مادر، شانه گندمگون او را نوازش می‌دهد.

- پاشو پسر، وقت مدرسه است!

سه‌تی کم‌کم چشمهای سیاهش را نیم‌باز کرد و بلافاصله آنها را دوباره محکم بست. آه، بلند شدن چه سخت است! نه خواب سیری کرده بود و نه می‌خواست به مدرسه برود. ولی دست مادر، همچنان روی بازوی او بود.

- بلندشو دیگه، بلندشو پسرک تنبل! ببین، دیر می‌کنی و از معلمت شلاق می‌خوری!

این تهدید اثر کرد. سه‌تی از جا پرید و چشمهای خود را کاملاً باز کرد.

وضعیت عادی خانه پدری، او را دربرگرفت. اطاق خواب باریک، با دیوارهای کاملاً سفید. تقریباً در زیر سقف، پنجره و طارمی

می‌داد. مگر دستهای همین مردم ساده نیست که کشتزارها، جالیزها و باغها را به وجود می‌آورد، فراورده‌های دستی گوناگون را تهیه می‌کرد و سنگ را برای ساختمانها، می‌تراشید؟ ما امروز می‌دانیم که این مردم چه زندگی توان فرسایی داشته‌اند، چه کارهای زیاد و سنگینی به آنها تحمیل می‌شد، چگونه برده‌داران، کاهنان و فرعونها با سنگدلی با آنها رفتار می‌کردند و چگونه مردم مصر، برای زندگی بهتر، تلاش می‌کردند. ما امروز می‌دانیم که مردم مصر، چقدر با استعداد بوده‌اند. کارهای هنری که نقاشان و مجسمه‌سازان مصری خلق کرده‌اند، ساختمانهایی که معماران مصری ساخته‌اند، ترانه‌ها و داستانهایی که شاعران و نویسندگان مصری سروده‌اند، کشفهای مهمی که دانشمندان مصری، در زمینه پزشکی، اخترشناسی و ریاضیات برای نخستین بار در تاریخ فرهنگ انسانی، کرده‌اند، همه‌ما را به شگفتی وامی‌دارد و مفتون خود می‌سازد.

ما امروز این راهم می‌دانیم که دانش‌آموزان مصری چگونه می‌زیسته‌اند و چگونه درس می‌خوانده‌اند. دستنویسهایی که ضمن حفاریها بدست آمده‌است، در این باره برای ما حکایت می‌کنند: نوشته‌های ناشیانه دانش‌آموزان و تصحیحهایی که معلمان روی آنها کرده‌اند، تمرینهایی برای صرف فعلها، پاپیروسهایی که شامل توصیه‌هایی برای بهتر یادگرفتن است، متنهای درسی ریاضی و پزشکی و بالاخره ابزارها و وسیله‌هایی که برای نوشتن به کار می‌رفت.

و همه اینها به من کمک کرده است تا سرگذشت يك دانش‌آموز مصری را که در سی و سه سده پیش، در زمان فرعون دامسیدوم، در شهر پته‌دامس در قسمت شمالی مصر، می‌زیسته‌است، برای شما حکایت کنم.

کوچکی ساخته شده است، که از راه آن نور به درون می‌تابد و بوی خوش نان جو به مشام می‌رسد. طرف مقابل، نزدیک دیوار، تختخواب برادر بزرگتر قرار دارد. و در بالای سر آن، روی حصیر رنگارنگ، دو صندوق با پایه‌های کوتاه وجود دارد که در یکی از آنها، لباس و در دیگری تومارهای دستنویس و وسایل نوشتن را گذاشته‌اند. از همین صندوقها، منتهی با اندازه‌های کوچکتر، کنار تخت سه‌تی هم قرار دارد. در بازاست و از آنجا، راهرو دیده می‌شود. از اطاق بزرگ منزل، صدای پدر و برادر بزرگتر، که به گفتگو مشغولند، شنیده می‌شود.

سه‌تی به سرعت پای جامه خود را پوشید و برای شستن دست و روی خود به حیاط دوید. او کنار چاه ایستاد، دایه پیرهم در آنجا، با کوزه گلی پر از آب، در انتظارش بود. دایه، که عمر دراز و پر زحمتش، مویش را سپید و کمرش را خم کرده بود، با مهربانی لبخندی زد و شروع به ریختن آب، روی دست و سروپای سه‌تی کرد. سه‌تی با پنجه‌های خود، مقداری آب به طرف سگی که به او نزدیک می‌شد، پاشید و بعد از آنکه خودش را خشک کرد، به دقت به اطراف نگاه کرد، می‌خواست بداند که آیا همه چیز به جای سابق خود است یا چیز تازه و جالبی وجود دارد.

حیاط بزرگ نبود. از یکطرف به خانه وصل بود و از سه طرف دیگر با دیوارهای گلی محصور شده بود که در یکی از آنها، در ورودی جا داشت. چاه آب، در وسط حیاط بود که پلکان پر پیچ و خم سگی، به درون آن می‌رفت. کنار دیوار سمت راست، زیر سایبانی، اجاق و تنور ساخته شده بود؛ در اینجا، غذا تهیه می‌کردند. دورتر،

انبارهای آجری گرد که خیلی بلند نبود، شبیه به کندو، برای نگهداری غله، وجود داشت. جلو هر کدام از این انبارها، پلکانی ساخته شده بود، تا باربرها بتوانند از آن بالا روند و غله را از سوراخی که در بالای انبار قرار داشت، به درون آن بریزند. برای بیرون آوردن غله، از در کوچکی که در کنار پله اول کار گذاشته شده بود، استفاده می‌شد. سه‌تی می‌دانست که انبارها را به این مناسبت، اینطور ساخته‌اند که غله به تدریج از بالا به پایین بیاید و زیاد در انبار نماند تا خراب نشود.

کنار دیوار سمت چپ حیاط، اطاقهای کوچکی ساخته شده بود. سه‌تا از این اطاقکها، صندوقخانه بودند و در دوتای دیگر غلامان شامی - هادو و شه‌دیت - زندگی می‌کردند که کسار پخت و پز و تمیز کردن و جمع و جور کردن خانه و حیاط به عهده آنها بود.

سه‌تی متوجه زنی ناشناس در حیاط شد. میانسال بود و قدی نه‌چندان بلند داشت، چابک و زرنگ، به کمک هادو، چرخ‌ریسندگی را زیر سایبان کنار خانه می‌گذاشت.

سه‌تی از دایه پرسید

- این کیه؟

- این باکت، کنیز خانم نفرتی است. خانم ما، او را برای چند روز اجیر کرده است تا کتانها را ببافد و از این بابت، هری قیمت مادر تو باید مبلغی به خانم نفرتی بپردازد.

سه‌تی پرسید

- خود باکت هم مزدی را می‌گیرد؟

دایه، آهی کشید و گفت

— خود باکت ؟ البته که نه ! او کنیز است، مزد او را خانمش

می گیرد، باکت فقط غذا می خورد، همین و بس !

مهتی به باکت نگاهی کرد و برای يك لحظه به فکر فرو رفت، ولی، بلافاصله، توجه او به طرف کبوترهایی که بالای خانه چرخ می زدند، جلب شد. کبوترهای سفید و آبی، در دل آسمان کبود پرواز می کردند، بالا می رفتند، پایین می آمدند و بغبگوکنان بر پشت بام خانه می نشستند. و مهتی چقدر آرزو داشت که پشت بام برود و با پرندگان دوست داشتنی بازی کند. ولی، مادرش در آستانه در پیدا شد و عجله می کرد که پسرش برای صبحانه برود و برای مدرسه آماده شود. چاره ای نیست، باید رفت !

مهتی مادرش را خیلی دوست داشت، مادر، که رنگی سبزه و قدی نه چندان بلند داشت، با چشمان کاملاً سیاه خود، نگاه با محبت خود را از مهتی بر نمی داشت. به طرف مادرش دوید، خودش را در آغوش او انداخت و صورت خنکش را به دستهای گرم مادر، که بوی خوش و مطبوعی می داد، فشرد.

مادر، همچنان که دست به صورت پسرش می کشید و او را به داخل خانه می برد، گفت

— زود باش، زود باش مهتی، مگر خوابت برده بود !

خانواده، معمولاً صبحانه را در ایوان نیمه بازی که در قسمت شمالی خانه بود، صرف می کرد. این ایوان طوری ساخته شده بود که از پرتو سوزان خورشید محفوظ بود، ولی نسیم خنك باد شمال را به درون می برد تا گرمای سخت روزهای مصر را قابل تحمل کند. ولی، مهتی، پیش از آنکه به ایوان برود، به اطاق اصلی خانه

رفت تا به پدر و برادر بزرگتر صبح به خیر بگوید. این، اطاق پذیرایی بود، و کاملاً در وسط ساختمان قرار داشت: اطاقهای دیگر، اطراف آنرا گرفته بودند. اطاقهای خواب پدر، مادر، مهتی و برادرش، همچنین يك ایوان، اطاق کار پدر و صندوقخانه ها، به همین مناسبت، برای اینکه بتوانند برای اطاق اصلی، پنجره بگذارند، دیوارهای آنرا، بلندتر از دیوارهای ساختمانهای دیگر منزل، ساخته بودند. سقف این اطاق به وسیله يك ستون چوبی که به رنگ آجر رنگ شده بود و پایه گرد سنگی داشت، نگهداری می شد. تنها این پایه و دوره در، از سنگ بود، دیوارهای ساختمان از خشت (آجر نبخته) درست شده بود، پشت بام با تیرهای چوبی، تخته بندی و سپس گل اندود شده بود.

مهتی اطاق اصلی منزل را خیلی دوست داشت؛ این، به نظر او خیلی زیبا می آمد و در آن آرام و با احتیاط راه می رفت؛ مواظب بود کف تمیز آنرا، آلوده نکند، تصویر فرعون را که بر تخته سنگ رنگی در محراب وسط اطاق قرار داشت، نخراشد، گلدان گل و یا منقل برنجی را واژگون نکند، وقتی که مهمان می آمد، در این منقل آتش زغال می ریختند و دانه های خوش بو بر آن می گذاشتند و هوا را معطر می کردند.

اوسرخت پدر و ناخت، برادر بزرگتر، اینجا بودند. پدر، مباشر کشتزارهای فرعون بود. قامتی متوسط داشت و مردی رنگ سوخته و پر زور بود. لباس سفید و سبکی پوشیده بود، گردن بندی از دانه های مروارید بدلی به گردنش آویزان بود، از همین مرواریدهای بدلی، به دستهای او هم بود. ناخت هم، که جوانی هیجده ساله و خوش اندام

بود، مثل پدر لباس پوشیده بود، تنها با این تفاوت که لباس و گردن بند او کوتاهتر بود. هردوی آنها، صبحانه را خورده بودند و به زودی می رفتند: پدر، به زمینهای شاهی و ناخت به مدرسه عالی، که همین امسال آنرا تمام می کرد.

ناخت يك دستنویس در دست داشت که چیزهای جالبی روی آن رسم شده بود. مهتی، به طرف پدر و برادرش رفت و به آنها صبح به خیر گفت، ناخت، نقشه را به پدر نشان می داد. پدر، در همان حال که دستی به سر پسر کوچکتر می کشید و به سلام او جواب می گفت، با رضایت به توضیحات ناخت، که با اطمینان و دقیق بود، گوش می داد. مهتی، یکی از کلمه ها را گرفت که می گفت:

- و حالا، این برج ماخ^۱ است که روی چشم راست دیده می شود! مهتی به دستنویس نگاه کرد و روی آن مردی را دید که روی زمین نشسته است و دوروبر او، ستاره هایی کشیده شده است. مهتی، چنان شگفت زده شد که همه آداب نزاکت را فراموش کرد، حرف ناخت را قطع کرد و وارد بحث بزرگترها شد:

- این چیه؟

پدر به طرف او برگشت و با نارضایتی ابروهایش را درهم کشید، ولی ناخت به یاری برادرش آمد:

- از او نرنجید پدر. ببینید چقدر علاقمند است!... پسر جان، این تصویر ستارگان در آسمان است. بعد از مدرسه، در این باره بیشتر با تو گفتگو می کنم، حالا برو و به یاد داشته باش؛ وقتی که بزرگترها

(۱) برجی که امروز ادیون نامیده می شود.

صحبت می کنند، کوچکترها باید ساکت باشند! ناخت، روی مهتی را به طرف دربرگرداند و او را یواشکی به طرف جلو هل داد.

مهتی خوشحال هم بود، زیرا، به این ترتیب از وضع نامساعدی که به خاطر بی ادبیش دچار شده بود، نجات پیدا می کرد. این چه حماقتی بود که خود را داخل حرف بزرگترها کرد؟ درست است که نقشه بسیار جالبی بود. ناخت می گوید که اینها ستاره های آسمانند، پس آدم آنجا چکار می کرد؟ مگر او هم در آسمان است؟

ولی، مهتی نتوانست فکر خودش را تا آخر دنبال کند، او به ایوان آمده بود و توجهش به طرف صبحانه ای که برای او آماده کرده بودند، جلب شد.

بزرگترها عازم رفتن بودند و مهتی به تنهایی روی حصیر رنگارنگ چهارزانو نشست و میز كوچك و کوتاه غذا را جلو کشید. روی میز کوزه ای آبی با نقش و نگارهای زیبا، پر از شیر؛ بشقابی فیروزه ای از چینی بدلی پر از نان گرم و خوشمزه و بشقاب سبز و زیبایی از چینی بدلی پر از خرما و انگور، قرار داشت.

مهتی، با اشتها شروع به خوردن کرد و در عین حال به گفتگوی پدر و برادرش، گوش می داد. پدر می پرسید:

- پس تو امروز مشاهده های خود را دنبال می کنی؟ دیگر، چه کسی با تو خواهد بود؟

ناخت با صدای بلند پاسخ داد:

- زوج من پناهمس است و در کنار ما اینن و گود هستند. البته، معلم و کاهنان معبد هم خواهند بود.

گفتگو تمام شد. پدر به اطاق خودش و ناخت، به اطاق خواب برادران رفت. سه‌تی می‌دانست که حالا آنها گیس عاریتی را به سر می‌گذارند، چیزی که در مصر آن زمان برای همه نجیب‌زادگان و حتی مردان ساده ثروتمند معمول بود، و بعد وسایل نوشتن خود را برمی‌دارند. آنها، از در اصلی ساختمان خارج شدند. بعد، صدای تق تق صندل از راه باغ و سپس به هم خوردن در، شنیده شد. آنها رفتند.

سه‌تی هم می‌بایست شتاب کند. کمی نان و عسل خورد و بقیه نان را با خرما در یک پارچه کتان بست و برای لوازم مدرسه، به طرف اطاق خواب دوید، اینها، وسیله‌های نوشتن بودند، وسیله‌هایی بسیار خوب، شبیه آنچه يك منشی واقعی دارد: يك تخته صاف با گودی‌هایی برای مرکب و قلم‌های نی، و قلمدانی برای قلم‌های اضافی. سه‌تی، قلم‌ها را در قلمدان گذاشت و آنها را با طناب پارگی به تخته بست و مثل يك منشی بزرگسال، آنها بر شانه خود انداخت. او، به جز بسته غذا، يك ظرف سفالی كوچك هم برای آب، بدست گرفت. او در مدرسه آب را با مرکب حل می‌کرد تا برای نوشتن آماده شود.

ضمن رفتن، صدایش را بلند کرد:

خدا حافظ ماما! من رفتم!

سه‌تی، از راهرو کوچکی که وصل به اطاق اصلی بود دوید و به باغ پرید، ولی در همین موقع به یاد آورد که چیز مهمی را به جا گذاشته است. او فراموش کرده بود غذای اضافی را با خودش ببرد! و این برای او خیلی مهم بود. پس چه باید کرد؟

سه‌تی به دوروبر خود نگاه کرد، آیا ننه درین نزدیکی‌ها نیست؟ چه خوب! ننه اینجا است و دارد آلاچیق را جارو می‌کند. سه‌تی به

آرامی او را صدا کرد. و وقتی که پیرزن با عجله خودش را به او رساند، نجواکنان از او خواست که برایش نان کلوچه، پیاز و گوشت خشک بیاورد. سه‌تی، توضیح داد که او در مدرسه خیلی خسته می‌شود و مرتباً به خوراکی احتیاج دارد. دایه، سرش را تکان داد و به سرعت به طرف منزل رفت.

سه‌تی، که منتظر ننه بود، دوباره به کبوترها نگاه کرد، که بر بالای منزل و باغچه پرواز می‌کردند. این منزل متعلق به پدرش بود و به وسیله پدر بزرگش ساخته شده بود. پدر بزرگ او، به امر «امس»^۱، که در آن موقع هنوز جوان بود، از جنوب، از پایتخت مصر، اقامت^۲ مشهور، به این شهر آمده بود. منزل، قدیمی بود، ولی آنها مرتب تعمیر و سفید می‌کنند و به نظر نو و تمیز می‌آید. درست است که باغ خیلی بزرگ نبود و از چند درخت خرما، اقاکیا، چنار و انار، تشکیل می‌شد، با وجود این در اینجا آلاچیقی با رنگ روشن ساخته شده بود، گلکاری وجود داشت، و حتی برکه کوچکی درست شده بود که در آن نیلوفر روئیده بود و ماهی‌ها شنا می‌کردند و در نزدیکی منزل دور تیرك، چند شاخه انگور پیچیده بود.

دایه با بقچه‌ای که درست کرده بود، آمد. سه‌تی آنها می‌گیرد و با صبحانه خودش در يك دست قرار می‌دهد و وسایل نوشتن را در دست دیگر، به دایه، کلام تشکر آمیزی می‌گوید و با پاهای برهنه روی تخته سنگ راهی که از جلو خان منزل در کنار باغ به طرف در خروجی

(۱) «امس» دوم، در سالهای ۱۳۱۷ تا ۱۲۵۱ پیش از میلاد، بر مصر حکومت می‌کرد.

(۲) نام مصری شهر قیو.

ادامه دارد، شروع به دویدن می‌کند.

راه با شیب زیادی به طرف چپ می‌پیچد. درست در همانجا، محرابی با مجسمه قوئا، خدای پشتیبان و نگهبان منشیها، برپا شده بود. سه‌تی ایستاد، به خدای سنگی که سری شبیه لك لك داشت، کرنش کرد، زیر لب برای موفقیت در تحصیلش، دعایی خواند. بعد، با تمام نیرویی که داشت، از پیچ رد شد و خودش را به خیابان انداخت.

در دو طرف خیابان، از همان دیوارهای گلی بدون روزنه‌ای که نزدیک منزل سه‌تی بود، ادامه داشت. از فراز این دیوارها، گاهی قسمت بالای درها و گاهی بام‌خانه‌ها، دیده می‌شد. ولی، سه‌تی به دور و بر خود نگاه نمی‌کرد، نه به پیاده‌هایی که می‌گذشتند و نه به الاغهایی که بار می‌بردند. او می‌ترسید که دیر برسد و به همین مناسبت می‌دوید و کوشش می‌کرد به کسی برخورد نکند. خوشبختانه، مدرسه نزدیک است، بعد از دو تقاطع خیابان، در آن گوشه. مدرسه پیدا شد: خانه بزرگ و آشنایی که در طول دیوار بنا شده است. نزدیک دروازه طرف مقابل، دو پسر بچه می‌دوند.

دروازه، کوره راه، کرنش به محراب، خروج از آن، دیگر می‌شد و لوله صداها را شنید، اطاق بزرگ... قوئا را شکر، سه‌تی به موقع رسید. معلم هنوز نیامده بود، دست کم به خاطر دیر آمدن، دیگر نباید شلاق بخورد.

۲. مدرسه

اطاقی که سه‌تی با شتاب وارد آن شد، بزرگ و روشن بود. در اینجا، به جای یکی، چهار ستون، سقف را نگه می‌داشت. در کف اطاق، حصیرهایی پهن شده بود، دانش‌آموزان موقع تحصیل، روی حصیرها می‌نشینند و پاها را زیر خود جمع می‌کنند.

بچه‌های زیادی در اطاق بودند. آنهایی ایستادند، می‌نشستند، یکدیگر را دنبال می‌کردند. بعضی به جنب و جوش مشغول بودند و بعضی سرسری و با شتاب درباره دشواریهای درس می‌پرسیدند.

سه‌تی، به سرعت به جای خودش، در ردیف دوم کنار دیوار رفت و دستش را برای اینی، نفر پهلویی و دوست صمیمی، که صورتی گرد داشت، تکان داد. اینی هم دستش را تکان داد و با صدای بلند گفت: - میونوفر، بالاخره آمدی! می‌ترسیدم که دیر کنی.

- چراتو میوبین! من باید می‌ترسیدم! سه‌تی، خود را به حصیرش رسانید و روی آن نشست.

«مینونوفر»، یعنی «گر به خوب» و «میوبین»، یعنی «گر به بد» این لقبها را، در همان سال اول تحصیل به هم داده بودند و از همان روزهای نخست هم، با یکدیگر دوست شده بودند. در ابتدا، به خاطر بعضی اختلاف سلیقه‌ها، مختصر کدورتی بین آنها به وجود آمد. اینی تندخو و آتشی مزاج بود و بلافاصله به زد و خورد می‌پرداخت، سه‌تی، آرام و خونسرد بود و هرگز کتک کاری را آغاز نمی‌کرد، ولی تسلیم هم نمی‌شد و چون قویتر بود، سر آخر بر اینی پیروز می‌شد.

در یکی از این دعوایها، همانطور که سته‌تی روی زمین می‌نشست، زیر لب به خاطر عصبانیت اینی غرغر می‌کرد و او را گربه‌بد - میوبین نامید. آنوقت، اینی باخشم داد زد:

- وتو؟ پس تو چی هستی؟

سته‌تی، لبخندی زد و پاسخ داد

- معلومه، من گربه‌خوب - میونوفر - هستم.

با این شوخی، خشم اینی فرونشست و دعوا، همانطور که بی‌مقدمه آغاز شده بود، یکباره تمام شد. ولی این لقبها روی آنها باقی ماند و اغلب بچه‌های دیگر هم، این دو دوست را به همین نامها صدا می‌کردند.

سته‌تی، همانطور که وسایل خود را روی حصیر پهن می‌کرد، از اینی پرسید که دیروز عصر چکار کرده است. معلوم شد که او با پدرش، برای گردش و ماهیگیری، به کنار نیل رفته است. اینی، خیلی دلش می‌خواست برای دوستش تعریف کند که چه ماهی فوق‌العاده‌ای صید کرده است. ولی، یکباره، سروصدا در اطاق خاموش شد، همه از جا پریدند و تا زانو به حالت احترام خم شدند: ششمای منشی، معلم کلاس، به اطاق وارد شد.

او مردی چهل و پنج ساله و با قدی متوسط بود. صورتی بی‌روح و نگاهی سرد داشت، چنان می‌نمود که چشمان میشی او می‌تواند یکباره هر آنچه را که در اطاق پیش می‌آید، ببیند. کلاه گیس فرفری پرپشمی بر سر داشت، در یک دست او، چوبدستی بلندی بود که هنگام راه رفتن به آن تکیه می‌کرد و در دست دیگرش یک تازیانه. غلامی به دنبال او بود که وسایل نوشتن و دو جعبه‌ای را که دستنویسها در

آنها بود، می‌آورد.

معلم، بانکان دادن سربه‌بچه‌ها جواب داد. روی صندلی دسته‌دار حکاکی شده‌ای که از چوب سیاه ساخته شده بود، نشست. صندلی، در وسط وجلو ردیف اول دانش‌آموزان، قرار داشت. غلام، نیمکت کوتاهی را کنار پای معلم گذاشت و جعبه‌های دستنویسها را روی آن قرار داد.

یاهمس، دانش‌آموز بزرگتر، به معلم نزدیک شد، سرفروید آورد و منتظر دستور ماند. معلم گفت:

- نخست، می‌خوانیم! یاهمس، این جعبه را باز کن و تومارها را تقسیم کن، به هر دو نفر، یک تومار.

یاهمس، سریع و چابک، دستور را اجرا کرد. بچه‌ها تومارها را گرفتند و دو به دو نزدیک هم نشستند.

سته‌تی و اینی، دستنویسی را که به آنها داده شده بود، گرفتند خیلی با احتیاط شروع به باز کردن آن کردند.

دستنویس، بريك پاپيروس، و با خط درشت و روشن، نوشته شده بود. پسر بچه‌ها، به خوبی می‌دانستند که پاپيروس چیست، چگونه و برای چه منظوری تهیه می‌شود. این تومار نرم و زرد رنگ، از گیاه ویژه بانلاقی درست می‌شود، که در بوته‌زارهای آن، درکناره‌های نیل می‌توان ماهی و پرندگان آبی صید کرد. ساقه‌های این گیاه را به قطعه‌های صافی می‌برند، بعد آنها را به صورت نوارهای نازک درمی‌آورند. این نوارها را به صورت قطعه مستطیل شکل به هم می‌چسبانند و روی آنها نوارهای تازه‌ای قرار می‌دهند، طوری که نسجهای این نوارها در جهت عکس نسجهای قطعه نخست باشد. سپس این قطعه دولایه‌ای



همه بچه‌ها به پا خاستند و تا زانو به حالت تعظیم، خم شدند.

را با چکش چوبی می‌کوبند تا نازك شود و دولایه آن محکم به هم بچسبد. آنوقت، پاپيروس را زیر فشار منگنه می‌گذارند تا شیره دولایه‌ای که کاملاً به هم چسبیده است، از آن خارج شود. تنها این می‌ماند که پاپيروس را خشك کنند، دیگر کاملاً آماده است. ولی، روی چنین پاپيروسی، نمی‌توان چیز زیادی نوشت، به همین مناسبت، معمولاً چند تکه از آنها را به دنبال هم می‌چسبانند و روی قطعه درازی که بدست می‌آید، آنچه را که مایلند، می‌نویسند.

وقتی که پاپيروس آماده شد، آنرا به شکل تومار منظمی، لوله می‌کنند. از این کتاب مصری، هم اکنون در دست سیتی و اپنی و دیگر دوستان آنها، وجود دارد.

در این کتاب، چی نوشته شده است؟

خس خس آرام باز کردن تومارها، به گوش می‌رسید. بچه‌ها با علاقه، به متن تازه‌ای که به آنها داده شده بود، نگاه می‌کردند. دو سطر اول، با رنگ قرمز، و بقیه سطرها، سیاه نوشته شده بود. آنها خوب می‌دانستند که نه تنها سطرهای اول دستنویس، بلکه آغاز هر بخش و گاهی قسمت تازه داستان را، رنگی می‌نوشتند. این وضع، خیلی به خواندن كمك می‌کرد، زیرا بین کلمه‌های مصری، فاصله‌ای وجود نداشت و بدون این سطرهای رنگی، پیدا کردن جای مورد نظر در دستنویس، خیلی مشکل بود. سطرهای آخر را هم با رنگ قرمز می‌نوشتند، این سطرها ربطی به متن اصلی نوشته نداشت و تنها به این مطلب اشاره می‌کرد که داستان تمام شده است و گاهی نام نویسنده دستنویس هم در آن می‌آمد.

سیتی، به سرعت سطر اول را از نظر گذراند: «مردی بود به نام

هودی نانوپ . . . آهان، این نوشته به زبان قدیمی است! صدسال پیش، مردم مصر اینطور صحبت می کردند، ولی حالا طور دیگری صحبت می کنند.

ولی سہتی و دیگر بچه ها، زبان قدیمی را به خوبی می دانستند. در واقع، واژه های اصلی، تغییر نکرده بود و فهمیدن متنبهای قدیمی خیلی هم دشوار نبود، تنها لازم بود، بعضی تفاوتها را متوجه شوند. صدای معلم بلند شد:

- پاسر تو بخوان.

پاسر در ردیف سوم نشسته بود. او پسر بچه ای چاق با حرکاتی کند و صورتی گرد و گستاخ بود. او به کندی از جا برخاست و در حالیکه با چشمهای تنگ خود به معلم نگاه می کرد، گفت:

- آقا، من امروز نمی توانم بخوانم، دندانم درد می کند.

سہتی و اینی با ناباوری و بدگمانی به پاسر نگاه می کنند. آنها، پاسر را به خاطر دروغگویی و تکبرش، خیلی دوست نداشتند. پاسر، اغلب از پاسخ دادن به درس، سرپیچی می کرد، ولی مشکلی برایش پیش نمی آمد، زیرا پدرش مهمترین فرد دولت در مصر بود، شخص اول در حکومت بعد از فرعون و شدسای معلم می ترسید که با سخت گرفتن به پسر محبوبش، او را به خشم آورد.

حالا هم شدسا، چیزی به پاسر نگفت، با وجودی که کاملاً روشن بود که پاسر دروغ می گوید؛ دندان او درد نمی کرد، او به طور ساده، نمی خواست بخواند. معلم، خیلی آرام به او علامت داد که بنشیند و از نهفر، که پهلوی او نشسته بود، خواست که بخواند. اما، اگر کس دیگری از خواندن سرپیچی می کرد! او هو، چه پیش می آمد! ولی، مگر

این، عادلانه بود؟ سہتی احساس کرد که آزرده گی او از معلم بیشتر شد و به همین مناسبت کوشش کرد به او نگاه نکند.

نهفر، پسری میان قد با چشمانی تنگ و حيله گر بود و به اعتقاد سہتی، چهره ای نفرت انگیز داشت. سہتی، نهفر را لوس و متملق می دانست. نهتنها سہتی، بسیاری از بچه های دیگر هم، درباره او به همین شکل داوری می کردند.. نهفر دائماً دوروبر پاسر می چرخید، با او درگوشی حرف می زد، مسأله ها را برای او حل می کرد، رونویسها را برای او اصلاح می کرد. سہتب، دوست نهفر هم مثل او بود، ضمناً هردوی آنها همه این کارها را تنها برای پاسر انجام می دادند و به هیچکدام از دوستان دیگر خود، هیچ کمکی نمی کردند.

بچه ها به مسخره می گفتند: «نهفر و سہتب، کوشش می کنند از حالا جای خوبی در دولت آینده بدست آورند».

نهفر و سہتب پیش معلم هم چاپلوسی می کردند. آنها آنقدر در برابر معلم خم می شدند و چنان خود را پایین تر از دیگران می آوردند و ضمناً چنان چاپلوسانه تعظیم می کردند که رسم دهقانان را به یاد سہتی می آورد.

نهفر خوب درس می خواند و اگرچه خیلی با استعداد نبود، ولی اغلب با تلاش، همه چیز را حفظ می کرد. و معلم همیشه از او تمجید می کرد و از دیگران می خواست که او را سرمشق خود قرار دهند.

حالا هم نهفر آغاز به خواندن کرد، بدون لکنت، آرام و روشن: «مردی بود به نام هودی نانوپ. او کشاورز بود و زنی داشت به نام مہریت. کشاورز به همسرش گفت: «من به دنبال نان برای بچه مان

می‌روم. برو جوهایی را که در انبار است، کیل کن. همسرش، جوها را کیل کرد: بیست و شش کیل. و کشاورز به همسرش گفت: بیست کیل جو برای خوراک تو و بچه و شش کیل هم برای تهیه نان و آب‌جو، برای سیر کردن من.

سه‌تی با دقت متن را دنبال می‌کرد و حتی انگشت خود را روی خط‌ها به جلو می‌برد. او از سادگی و قابل فهم بودن آغاز داستان، خوشش آمده بود. این، مثل متنهای پسر از پند و اندرز، که معمولاً مجبور به خواندن آنها بودند، کسل‌کننده نیست. صدای معلم بلند شد که

کافی است نه‌فر، خیلی خوب. حالا، جمله آخر را به زبان جدید ترجمه کن. نه‌فر به درستی ترجمه کرد. معلم، سرش را به علامت تحسین تکان داد و گفت: بقیه را هوی بخواند.

از حصیر کنار نه‌فر، صدای نفس نفس و بعد يك شلوغی به گوش می‌رسید. سه‌تی زیر چشمی به آنجا نگاه کرد. پسر بچه چاق و لختی چیزی می‌جوید، بعد هسته خرما را از دهن بیرون انداخت و خیلی بواش آغاز به خواندن کرد:

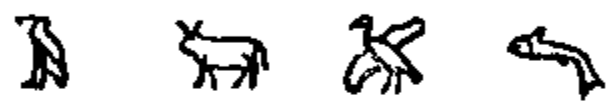
این کشاورز حرکت کرد. الاغهای خود را با گیاه، نمك، پوست و هر چیز زیبایی که داشت بار کرده.

هوی، چنان آهسته و کش‌دار می‌خواند و آنقدر مکث می‌کرد که همه آرام بچه‌های کوچکی که برای سال اول به مدرسه آمده بودند، از عمارت مجاور، به گوش می‌رسید.

سه‌تی، در همان حال که به فهرست دراز و ملالت‌آور آنچه که

کشاورز برای فروش باخود می‌برد، گوش می‌داد، روزهایی را به یاد آورد که در اطاق پهلویی نشسته بود و با چه زحمتی هیروگلیفهای جداگانه را یاد می‌گرفت و می‌خواند. آه، فهمیدن اینهمه علامت، چقدر دشوار بود، هر کدام از آنها به تنهایی در ابتدا، شکل جالب و قشنگی به نظر می‌رسید، ولی چگونه می‌شد با آنها خواندن را یاد گرفت!

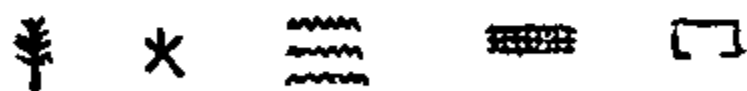
پرندگان، جانوران و ماهیهای گوناگونی وجود داشت:



همچنین، آدمها - مرد، زن، بچه‌ای که انگشت در دهان دارد، جنگاوری با تیرو کمان، فرعون بادیه‌بیم، خدا با چوبدستی، مردی در حال رقص، مردی در حال دو و...:



و بعد، گیاه، ستاره، آب، زمین، ساختمان، کشتی، ظرف،....



يك علامت، نشانه يك کلمه کامل است، علامت ديگريك هجا را نشان می‌دهد و سومی، يك صدای جداگانه را.

و سه‌تی كوچك، برای اینکه راه خواندن این علامتها را (که بیش از هفتصدتا بود) یاد بگیرد، برای آنها داستانهای جالب گوناگونی

ابداع کرده بود و به همین مناسبت، آنها را به ردیفی نمی نوشت که برای بدست آمدن يك مفهوم لازم بود، بلکه به ترتیبی که در باره داستان فکر می کرد، رسم می کرد: کنار علامت جنگجو، يك چرخ می گذاشت - این به معنای آن بود که جنگجو عازم جنگ است، بعد مردی را در حال فرار می کشید - این دشمن بود که می دوید؛ سپس يك مرد افتاده - این دشمن بود که کشته شده بود.

ولی، معلم هرگز نمی خواست به توضیحات سه تی گوش کند، خیلی ساده او را شلاق می زد و مجبور می کرد که دوباره و دوباره علامتها را یاد بگیرد.

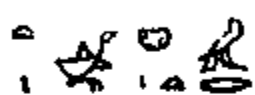
سرانجام، آنچه را که معلم از او می خواست، یاد گرفت و سه تی به تدریج آغاز به خواندن کرد.

اما، به جز یاد گرفتن علامتها، دشواریهای زیاد دیگری هم وجود داشت. و این دشواریها مربوط به قانونهای متفاوت درست نویسی بود. يك دستور زبان پیچیده! مثلاً، اگر بعد از کلمه ای، سه خط کوتاه گذاشته شده باشد، حالت جمع را می رساند، ولی اگر کلمه ای تنها با يك علامت نوشته شده باشد، برای بیان حالت جمع، می توان به طور ساده، این کلمه را سه بار تکرار کرد.

دشوارتر از خواندن، یادگیری نوشتن بود. از سر انگشتهای بی تجربه سه تی كوچك، در ابتدا چنان نوشته های خسام، نامفهوم و عجیب و غریبی بیرون می آمد که تنها وسیله ای برای تنبیه سخت او از جانب معلم می شد. پسر بچه كوچك چقدر اشك ریخت تا توانست تاحدی که قابل قبول باشد، بنویسد. سه تی می دانست که حالا دیگر، دستنویسها را با علامتهای هیروگلیفی نمی نویسند، بلکه از آن تنها

برای حکاکی روی سنگها، دیوار هرمها، مقبره ها و پایه مجسمه ها، استفاده می کنند. نوشتن با علامتهای هیروگلیفی خیلی پیچیده و طولانی می شود، زیرا هر علامت را در واقع باید نقاشی کرد و به همین مناسبت، مدت ها است که در مصر، برای دستنویسها، از شکل ساده شده هیروگلیفی استفاده می کنند:

خط هیروگلیفی



خط ساده شده



این علامتهای ساده شده را می توان به طور نسبی، ساده تر و سریع تر نوشت. ولی تسلط بر نوشتن، و علاوه بر آن، خواندن دستنویسها، خیلی ساده نبود و سه تی، آنها را به قیمت اشك زیادی بدست آورده بود. و حالا، اگر چه، سه تی، تقریباً همه علامتهای هیروگلیفی و ساده شده آنها را می داند، با وجود این، معلم همیشه از خط او راضی نیست، ولی از عهده خواندن به خوبی بر می آید. در همین موقع سه تی شنید که معلم نام او را می برد.

۳. گفتارهای کشاورز سخنور

سه‌تی، در تمام مدت، خواندن کند هوی خپله رادنبال می‌کرد. هوی سرانجام به خاطر اشتباهی که در ترجمه کرده بود، سه‌ضربه شلاق خورد و همین باعث شد که نگاه سه‌تی از دستنویس جدا شود و حالا دچار تشویش شده که ممکن است نتواند بلافاصله جای خواندن را پیدا کند.

ولی سه‌تی با چالاکی، آغاز به خواندن کرد:

«کشاورز به طرف جنوب حرکت کرد و به مردی برخورد که روی سد، ایستاده بود. نام این مرد توت ناخت و نام پسر او ایسه‌وی بود. آنها، آدسهای دنی بودند. وقتی که توت ناخت الاغها را دید، از آنها خوشش آمد و پیش خود فکر کرد: «اگر بتوانم یک جوری، اموال این مرد را بدست آورم!» خانه توت ناخت در کنار جاده باریک کناره بود، که یکطرف آن آب و طرف دیگر آن، مزرعه جو بود. توت ناخت به کنیز خود گفت: «زود برو و پارچه را از خانه من بیا». و او بلافاصله، پارچه را آورد. توت ناخت، پارچه را روی جاده کناره پهن کرد، طوری که یکطرف آن در آب افتاد و ریشه‌های طرف دیگرش در مزرعه جو.

داستان همه بچه‌ها را جلب کرده بود و بسا دقت به سه‌تی و بعد اینی گوش می‌دادند. آنها روشن و خوب می‌خواندند که چگونه، کشاورز بیچاره نه جرأت می‌کرد که از روی پارچه رد شود و نه می‌توانست از مزرعه جو عبور کند و از توت ناخت بدجنس و حریص خواهش می‌کرد که جاده را باز کند، ولی او موافقت نمی‌کرد. و بعد همان چیزی پیش آمد که توت ناخت می‌خواست: یکی از الاغهای دهقان بی‌چیز، که احساس گرسنگی می‌کرد، به طرف جوهای خوشمزه جلب شد، چند خوشه گرفت و شروع به جویدن کرد.

«و توت ناخت گفت: «من الاغ ترا برمی‌دارم، زیرا، او جوهای مرا خورده است!» و شاخه تازه‌ای از درخت گز برداشت، کشاورز را به سختی کتک زد و الاغهای او را ربود و رفت.

دنباله داستان را همین‌مس، بچه آرام و میان قدی که پشت سر سه‌تی نشسته بود، ادامه داد. بچه‌ها دانستند که دهقان فقیر، به رئیس آن ناحیه، به دنی، نجیب‌زاده بزرگ این منطقه، که توت ناخت در آنجا او را غارت کرده بود، شکایت کرد. وقتی که پیش او آمد، شروع به التماس کرد که از او حمایت کند:

«آه، رئیس بزرگ، آقای من، بزرگ بزرگان! سروری که طمعکاری را نابود می‌کنی! بزرگی که پستی را از بین می‌بری! نابود کننده دروغ و آفریننده راستی! مشکل بزرگی برای من پیش آمده، به من کمک کنید، من بدبخت شدم!»

دهقان بی‌چیز، بسیار زیبا سخن گفت و بچه‌ها اطمینان داشتند که دنی دلش خواهد سوخت و به او کمک خواهد کرد. ولی، معلوم شد که تنها یک خطابه زیبا بوده است. دنی چنان این سخنوری را

پسندید که تصمیم گرفت درباره آن به فرعون اطلاع دهد. او می دانست فرعون سخنوری را خیلی دوست دارد و امیدوار بود که به خاطر این خبر، پاداش خوبی بگیرد.

فرعون، چنان خشنود شد که دستور داد کشاورز را آزاد کنند، تا زمانی که او چند خطابه طولانی ایراد کند و منشیهای باتجربه، آنها را با دقت بنویسند که فرعون بتواند، بعداً و سر فرصت، آنها را بخواند.

و بیچاره دهقان فقیر، ناچار بود از صبح تا شب حرف بزند و با التماس از (نسی، دادخواهی و رحم و شفقت بخواهد. او، خطابه ای بعد از خطابه دیگر ایراد می کرد و آنها که به نظر (نسی و فرعون، زیباتر بود، در دستنویسها وارد می شد. به نظر بچه ها، این خطابه ها، خیلی دراز، کسالت آور و بی معنی بود: نسیم، پسرک بلندقد باچشمان جسور، می خواند:

«آه، سرور من، آقای من! تو سکان آسمانی، توستون زمینی! سکانی بی زوال و ستونی بی لرزش! تو به راستی بزرگی! تو صاحب همه چیز و همه جایی! عقربه های ترازو، زبان تست؛ وزنه ها قلب تست؛ شاهین ترازو، لبهای تست!»

مدتها بود که صدای نسیم، بلاغت خود را از دست داده بود، به نظر می رسید که او اصلاً به مفهوم آنچه که می خواند توجهی ندارد و تنها کوشش می کند، کلمه ها را درست بیان کند.

ولی معلم، مثل فرعون و (نسی، آشکارا از خطابه های دهقان فقیر، لذت می برد. او سرش را آرام و یکنواخت به اینطرف و آنطرف حرکت می داد، آهسته و موزون به دسته صندلی می زد و به ندرت

می خواست که جمله ای را ترجمه کنند. او تنها وقتی که نسیم بی موقع مکث می کرد و یا به موقع مکث نمی کرد: ابرو درهم می کشید. بچه ها، یکی بعد از دیگری می خواندند و خطابه ها، همچنان ادامه داشت.

چهارمین، پنجمین...

هوای اطاق خفه و غیرقابل تحمل شده بود، حصیرها، زیر و سخت و ناراحت بود، پاهای جمع شده کرخ شده بود و به خواب رفته بود. خطابه ششم، هفتم...

ناگهان، صدای خرخر آرامی به گوش رسید. همه، بی اختیار سرشان را برگرداندند، و معلم، باخشم نیم خیز شد. این هوی خبیکی بود که خوابیده بود. و نه فرهم که در کنار او نشسته بود، به فکر نیفتاده بود که او را بیدار کند. معلم بیصدا بلند شد، پاورچین به هوی نزدیک شد و یکباره، ضربه سخت شلاق را بر او فرود آورد. هوی، فریاد وحشیانه ای کشید و درهراس بی اندازه، بی آنکه بفهمد چه می کند، از جایش پرید و به دستنویسی که زیر پاهایش پاره پاره شده بود، حمله کرد.

سیل ضربه ها بر پسر بچه فرو می ریخت و او با وحشت فریاد می کشید و تنها کوشش می کرد با دستهای خود، از صورتش محافظت کند.

اول، وقتی که هوی خرخر کرد، بچه ها خندیدند، ولی حالا، آنها باخشم و ناراحتی، به معلم نگاه می کردند.

«و تو، دستنویس را هم پاره کردی! معلم، باخشم بی اندازه ای حرف می زد و در همان حال، بازوی هوی را گرفت و همانطور که

شلاق می‌زد، او را به بیرون اطاق کشانید.

همه، در سکوت کامل بودند. و سه‌تی، ناگهان برگشت و با تنفر به صورت نفر، که پوزخند می‌زد، نگاه کرد. سه‌تی احساس کرد که خونش به جوش آمده است و با صدای بلند غرغر کرد:
- آه نفر!

و وقتی که نفر روی خود را برگرداند، سه‌تی روی زانوهایش بلند شد و درحالی‌که با مشت تهدید می‌کرد، با خشم غریب.
- تو به موقع او را بیدار نکردی، افعی، و حالا پوزخند می‌زنی! عجب دنیایی است!

نه تنها سه‌تی، بلکه م‌هی، اپنی، پاپس و نسین هم، مشت‌های تهدیدآمیز خود را به طرف او دراز کردند. ولی، معلم وارد شد و همه ساکت شدند.

سه‌تی پیش خود فکر کرد:

«عیبی ندارد، فقط بگذار درس تمام شود!»

معلوم بود که بچه‌های دیگر هم همین‌طور فکر می‌کنند، خود نفر هم متوجه این مطلب شده بود و با هراس چشم‌هایش را به هم می‌زد و به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کرد. هنوز ناله هودی از بیرون در به گوش می‌رسید.

معلم، همان‌طور که بر صندلی خودش می‌نشست، گفت:

ادامه می‌دهیم، م‌هی بخوان!

م‌هی، بلند قد و نیرومند بود و از چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش، شیطننت می‌بارید. او شروع به خواندن هشتمین خطابه دهقان کرد.
ابتدا، همه چیز خوب پیش می‌رفت. م‌هی بلند و روشن

می‌خواند، مکشها را رعایت و واژه‌ها را درست تلفظ می‌کرد. ولی، یکباره به لکنت افتاد، بیانش کند و کندتر شد، تاجایی که به کلی سست شد، واژه‌ها به زحمت از میان دندانها و بین لبها، بیرون می‌آمد. معلم، با بی‌حوصلگی صدایش را بلند کرد.
- تندتر!

م‌هی با ادب تعظیم کرد و چنان دور گرفت که نه تنها هیچ فاصله‌ای را رعایت نمی‌کرد، بلکه حتی يك کلمه آنرا هم نمی‌شد فهمید.

معلم خشمگین شد:

- چه خبره، مثل الاغ وحشی به کجا می‌روی! درست و منظم و فصیح بخوان!

م‌هی با اطاعت ساختگی، دوباره تعظیم کرد:

- چشم آقا، کوشش می‌کنم با فصاحت بخوانم!

و او آغاز به خواندن «با فصاحت» کرد. اما، چه خواندنی!

م‌هی گاه صدای خود را تا حد يك جیغ گوشخراش بالا می‌برد و گاه مثل يك جانور وحشی، زوزه کشداری سر می‌داد. ضمناً با دقت تمام، روی واژه‌هایی که لازم نبود تکیه می‌کرد و برعکس، از جمله‌های مهم، زیرلبی و تند می‌گذشت.

چشم‌های بچه‌ها، همان‌طور که به دست‌نویس خیره شده بود، از خوشحالی، رضایت و شیطننت نسبت به معلم می‌درخشید، لب‌های آنها، به خاطر خودداری از خنده می‌لرزید. آفرین بر هودی، با آدم بدخلق همین‌طور باید رفتار کرد!

معلم، سخت خشمگین شد:

- تو چته! عقلت را از دست داده‌ای یا اینکه به خودت اجازه می‌دهی، مرا مسخره کنی؟ همانطور که فریاد می‌کشید، برخاست و شلاقش را تکان داد. ولی، مَه‌هی که خیلی خوب تظاهر به شگفتی می‌کرد، پاسخ داد:

- چرا آقا؟ من تنها امر شما را اطاعت می‌کنم!

معلم به طرف او دوید، ولی در آنجا مردد و دودل ایستاد. شاید، واقعاً مَه‌هی کوشش خودش را می‌کند. او با عصبانیت شانه‌هایش را بالا انداخت و باخشم گفت:

- چرا تو هنوز نتوانسته‌ای روش درست خواندن را یادبگیری؟ چندبار به تو گفته‌ام که چطور بخوانی و تو باز هم نمی‌توانی بفهمی! ترا به مدرسه‌ای فرستاده‌اند که نجیب‌زادگان در آن درس می‌خوانند، تا بتوانی دانشهای لازم را فراگیری. تو باید اینرا خوب بفهمی. تو باید تمام روز را زحمت‌بکشی، بنویسی، بخوانی، از کسانی که بیشتر از تو می‌دانند بپرسی. آنچه می‌گویم به یاد داشته باش: حتی می‌توان شیر را رام و اسب را دست‌آموز کرد و باز را به فرمان خود در آورد. من دایماً متوجه تو هستم؛ می‌فهمی: اگر تنبلی بکنی، کتک خواهی خورد! من می‌دانم که بچه بازیگوش تنها وقتی حرف گوش می‌کند که بترسد.

آه که مَه‌تی چقدر از اینگونه حرفهای معلم، که هر روز هم تکرار می‌کرد، متنفر بود! نه مَه‌تی و نه دیگر بچه‌ها، پند و اندرزهای شدما ی معلم را خیلی دوست نداشتند، و به نظر می‌رسید که شدما امروز در نظر دارد آنها را به یکی از همین سخنرانیهای پندآمیز، مهمان کند.

در واقع، معلم نفسی تازه کرد و بانبروی تازه‌ای ادامه داد: نگاه کن، این بچه از تو کوچکتر است (با دستش نه‌فر رانشان می‌داد)، ولی خیلی خوب می‌خواند. چرا اینطور است؟ چرا تو به توصیه‌های من توجه نمی‌کنی؟ برای اینکه اصولاً تو نمی‌خواهی یاد بگیری. و مگر من این موضوع را برای تورو نشان نکرده‌ام که شماها باید منشی بشوید، که هیچ کاری بهتر از دبیری نیست! منشی از هر وظیفه‌ای و از هر کاری معاف است و به بیل و کلنگ و خرجین و پارو، کاری ندارد. منشی بشو تا ناچار نباشی فرمان دیگران را ببری، بلکه خودت به دیگران دستور بدهی. و به این ترتیب، شغل منشیگری، بهترین شغلهاست. فکر کن، منشی است که مالیاتها را معین می‌کند و سپس آنها را می‌گیرد. منشی است که دارایی هر کسی را محاسبه و بعد مالیات آنها را مشخص می‌کند و در واقع، همه داراییها زیر اختیار منشی است. منشی، خوب زندگی می‌کند! او همیشه، سیر و راضی است. منشی بشو، آنوقت دستهایت نرم و لباس آراسته خواهد بود، همه جا مورد تحسین قرار می‌گیری و از تو خواهش می‌شود در مجالس بزرگان شرکت کنی. برای اینست که باید یادگرفت، برای اینست که باید منشی شد.

مَه‌هی ناگهان با تمام قد تعظیم کرد و گفت:

- ولی، من نمی‌خواهم منشی بشوم آقا! من می‌خواهم، مثل پدرم، جنگجو باشم.

همه سرها، به طرف مَه‌هی برگشت. بچه‌ها، صریح و روشن او را تحسین می‌کردند: مَه‌هی صریح و دلیرانه صحبت می‌کرد. جالب است که معلم چه جوابی به او خواهد داد. تنها پامر چشمهای خود

را تنگ کرده بود و با تحقیر به مهی نگاه می کرد. نه فر و سنب هم از پاس پیروی می کردند و می کوشیدند تنفر خود را در چهره خود نشان دهند.

معلم، در لحظه های نخست، از شگفتی و خشم، سرجای خود خشک شده بود، ولی خیلی زود به خود آمد و برهانه های قانع کننده خود را، علیه آرزوی مهی پیدا کرد و به طور مؤثر پرسید:

- عجب، پس تو فکر می کنی که جنگجو بهتر از منشی است؟ من الان به تو می گویم که وضع چگونه است. پدر تو، سردار بزرگی است، ولی عده کمی به این مقام می رسند و آنهم نه یکباره! و زندگی يك فرمانده ساده جنگی هم ساده نیست. تو احساس می کنی که در سربازخانه ها برای چه پیش می آید؟ به شکم و سروچشم و ابرویت ضربه وارد می آید، تمام سرت خون آلود می شود، با ترکه درخت شلاقت می زنند، آنوقت تو خواهی فهمید که دانش جنگی یعنی چه! و حالا به تو می گویم که چه بدبختیهایی را باید در لشکر کشی مثلاً به شام تحمل کنی. تو خودت باید نان و آب را به دوش بکشی، درست مثل يك الاغ بارکش! و وقتی که آب تمام کردی، ناچاری از آب ساکن گندیده بنوشی. تو به زنده بودن خودت هم اطمینان نداری، زیرا در آنجا شیرهای درنده، همه جا پرسه می زنند و دشمن در پشت هر بوته ای کمین کرده است، و اینها آماده اند که در هر لحظه به تو حمله کنند. تنها کاری که از تو ساخته است، اینست که راه بروی و خدای خود را یاد کنی: «خدایا مرا ببخش! خدایا مرا نجات بده!» نه، نه، منشیگری خیلی بهتر از جنگجویی است!

ولی سخن معلم، مهی را متقاعد نکرد. او سرش را تکان داد

و همانطور که مستقیم، با چشمهای درخشان خود، به معلم نگاه می کرد، تکرار کرد:

- من نمی خواهم منشی بشوم! اگر من جنگجو بشوم، از آنچه که برایم پیش می آید نمی ترسم! شما، آقا، گفتید که اگر در سربازخانه، همه آنچه را که يك جنگجو باید بداند، یاد بگیرم، مرا کتک می زنند. برای من بهتر است که در آنجا بترسم تا در اینجا. از این گذشته، به چه مناسبت من مجبورم که کتک بخورم؟ من همین حالا هم تیراندازی با کمان، نیزه پرانی و هدایت ارابه را می دانم. پدرم، سلاح و نیزه را به من هدیه کرده است. من، نه از شیر و نه از دشمن، نمی ترسم، یاد می گیرم که چگونه از عهده اینها و چیزهای دیگر برآیم. نه، آقا، من، البته درس خواهم خواند، ولی تنها به این مناسبت که پدرم گفته است، ولی بهیچوجه نمی خواهم منشی بشوم!

معلم، با شگفتی، به حرفهای پسر بچه گوش می داد. تاکنون، هیچکس جرأت نکرده بود به این ترتیب با او حرف بزند! حالا چه باید کرد؟ آیا باید او را تنبیه کرد؟ ولی، در واقع، مهی، هیچ بی احترامی به او نکرده بود. از طرف دیگر، پدر مهی، فرمانده بزرگ سپاه فرعون است. اگر پسرش، تنها به این خاطر که می خواهد جنگجو بشود، کتک بخورد، چه واکنشی نشان می دهد؟ شاید بهتر باشد که تسلیم شود.

و معلم، بدون اینکه غرور ظاهری خود را از دست بدهد، با صدای بلند گفت:

- تو به هر حال به زودی، و وقتی که بزرگتر شدی، انتخاب خودت را خواهی کرد. در این باره، باید قدرت تصمیم بگیری. ولی حالا، تو

تنها باید درس بخوانی، من می‌خواهم که تو این مطلب را خوب بفهمی!... و دیگر بحث را تمام کنیم. یا همس، تو بخوان.

یا همس، به سرعت خطابه نهم را می‌خواند، این آخرین خطابه دهقان فقیر و به‌ستوه آمده بود که در آن به دنسی می‌گفت:

«من از شما دادخواهی می‌کنم، ولی شما به حرف من گوش نمی‌دهید، من می‌روم و از شما به‌خدای خود، آنوبیس، شکایت می‌کنم».

یا همس، دنباله مطلب را خواند که دنسی بالاخره به رحم آمد و دستور داد به دهقان فقیر اطلاع دهند که خطابه‌های او را، که به وسیله منشیا نوشته شده است، فرعون خوانده است. و فرعون به دنسی دستور داده است که بین دهقان فقیر و توت‌ناخت داوری کند.

دنسی فرمان داد که همه اموال، خانه و چارپایان توت‌ناخت را بگیرند و به دهقان بیچیز بدهند.

همه بدبختیها تمام شده بود، بچه‌ها هم، کمتر از خودکشاورز فقیر، خوشحال نبودند. آنها، نفسی به راحتی کشیدند، کمر خود را راست کردند و با احتیاط، دستنویسها را لوله کردند.

معلم گفت:

— شما امروز داستان زیبایی خواندید. درس بسیار مفیدی بود، زیرا به شما یاد می‌دهد که زیبا صحبت کنید، چیزی که برای شما خیلی لازم است. ببخود نیست که می‌گویند: زبان از شمشیر برنده‌تر است... می‌فهمید: زبان آدمی، او را نجات می‌دهد! و به همین مناسبت است که باید این گفتارهای زیبا را یاد گرفت و آنها را سر مشق خود قرار داد. و این «خطابه‌های کشاورز سخنور» را باید خیلی با دقت یاد

بگیرید. برای شروع کار، به شما تکلیفی می‌دهم: در باره آنچه که خواندید، فکر کنید، به دستنویس نگاه کنید و قسمتهایی را که به نظر شما، برای تهنیت گفتن، مناسبتر است، انتخاب کنید. باید کوشش کنید که در این خطابه، درباره تمام خصیصه‌های کسی که مخاطب شماست، حکایت کنید. فکر می‌کنم که در سخنان کشاورز بتوانید چند قسمت زیبا پیدا کنید که به شما در انجام تکلیفتان کمک کند.

بچه‌ها، بدون چون و چرا، دستنویسها را دوباره باز کردند و سرگرم خواندن شدند. اینجا و آنجا، نجوا، مشورت و بحثهایی به گوش می‌رسید.

نجوا، بیش از همه، از گوشه‌ای شنیده می‌شد که مهی و دوستش پاپس، نشسته بود. گاهی، حتی صدای خنده ملایم و سرفه‌های خفهای هم، به گوش می‌رسید.

نیم ساعت گذشت

ناگهان پاپس بلند شد. او، برخلاف مهی، بلند قد نبود، ولی مثل او چابک و شجاع بود. او از همه بچه‌ها، شیطانت‌تر و بازیگوش‌تر بود و همیشه برای هر کار ناگهانی و جسورانه، آماده بود. و حالا هم، درست همان روحیه‌ای را داشت که از او انتظار می‌رفت. از یکطرف به خاطر رفتاری که معلم با مهی کرده بود، ناراحت بود و از طرف دیگر، موفقیتی که مهی در شیطنت خود بدست آورده بود، او را شبر کرده بود. پاپس کمی تعظیم کرد و گفت:

— من تهنیت خود را آماده کردم آقا!

معلم، کمی متعجب شد:

— چی گفتی! خوب، گوش می‌کنیم.

و بعد به دسته صندلی تکیه کرد، سرش را روی دستش گذاشت و آماده شد که به دقت گوش کند.

پاپس، کرنشی به معلم کرد، مثل اینکه خطابه خود را برای شخص او می خواند، و با صدایی بلند و بیانی روشن، آغاز به خواندن کرد:

«آه، سرور من، آقای من، بزرگ بزرگان! گوش فراده که من نام ترا در این کشور می ستایم! من می گویم که تو بشنوی و راستی را دریابی!»

معلم، گوش می کرد. تا اینجا، همه چیز خوب به نظر می رسید. پاپس آه عمیقی کشید. مثل اینکه می خواست به آب بپرد، و ادامه داد: «ولی توجه کن، تو گمان بدی از راستی داری، تو آنرا وارونه کرده ای! توجه کن، درست است که تو نیرومند و محکم و توانایی، ولی تو بی انصافی. به تیره بختی که او را آزرده ای، چه جوابی می دهی؟! تو شبیه يك تمساحی!»

معلم، چنان شگفت زده شده بود که حتی به جلو خم شد. نه، او اشتباه نمی کند، این تحسین و تهنیت نیست، این دشنام و ناسزا است. ولی، چرا پاپس از بین همه خطابه ها، درست نامناسب ترین آنها را برای تهنیت انتخاب کرده است، این قسمت مربوط به جایی بود که دهقان فقیر از بی عدالتی دنی به تنگ آمده بود و با ناامیدی سرزنشهای خود را نثار او می کرد.

سه تی، اینی و بچه های دیگر هم خوب می فهمیدند که جریان از چه قرار است و پاپس، درست چیزی را انتخاب کرده است که لازم بود. آخر، او مستقیماً خطاب به معلم حرف می زد و معلم هم کسی بود

که به حقیقت و راستی کاری نداشت و غیر عادلانه رفتار می کرد، همیشه شاگردان را می آزرده، مثل همین امروز که هوی را به سختی کتک زد. بله، واقعاً هم شبیه يك تمساح بود.

خطابه های کشاورز، که تا کمی پیش از این، به نظر بچه ها، کسل کننده و ملالت آور بود، حالا ناگهان چه با مفهوم و جالب شده است. و پاپس بلندتر و بلندتر ادامه می دهد:

«تو دانشمندی، تو مربی هستی، تو باسوادی، ولی از همه اینها برای بدجنسی استفاده می کنی! می فهمی، اگر آدمی، دوستی نداشته باشد، اگر گوشش برای شنیدن راستیها، سنگین باشد، هرگز شادی نخواهد داشت. ولی، تو به حرف من گوش نمی دهی، من می روم و از تو به خدای خود آنبویس، شکایت می کنم!»

پاپس تمام کرد و دوباره به معلم کرنش کرد. ولی، حالا دیگر معلوم بود که چرا پاپس به خصوص این قسمتها را برای «تهنیت گویی» خود انتخاب کرده بود.

چهره معلم، یکباره ترسناک شد و خون به چشמהایش آمد. مشتهایش را گره کرد، بلند شد و به طرف پاپس به راه افتاد.

بچه ها در جای خودشان خشک شده بودند. ولی، درست در همین موقع، در باز شد و مرد جوانی وارد شد. او مثل معلم لباس پوشیده بود، قدی بلند، چهره ای باز و مطبوع و نگاهی مهربان داشت. او، آمن هاتپ، منشی جوان و معاون معلم بود. او به سرعت خودش را به معلم رسانید و گفت:

«از معبد پتاخ، پیکی برای شما آمده است، آقا. کاهن بزرگ معبد، می خواهد برای کار مهمی، شما را فوری ببیند.

شدهای معلم ایستاد و چند لحظه ساکت ماند. بعد دستهایش را به هم زد و در حالیکه با انگشت نشانه‌اش، پاپس را نشان می‌داد، فریاد کشید:

- آی برده‌ها، او را بگیرید! او را ببندید و در زیرزمین ببندازید و کلید آنرا اینجا پیش من بیاورید. شلاق پوست اسب را هم آماده کنید... بعد همانطور که با انگشت به پاپس، که به بیرون برده می‌شد، اشاره می‌کرد فریاد کشید: من بعد باتو صحبت خواهم کرد. پاپس همچنان که به بیرون برده می‌شد، بیباکانه لبخند می‌زد. معلم دستور داد:

- آمن هاتپ، بگو می‌ناخت محترم پیش من بیاید!
آمن هاتپ، بی آنکه چیزی بگوید خارج شد و همراه با مرد کوتاه‌قد و چاق و سالخورده‌ای، برگشت. این، می‌ناخت، معلم بچه‌های کوچکتر بود. به دنبال آنها، یکی از غلامها وارد شد و با تعظیم، کلید برنجی دراز و توپری که چهار دندان داشت، به معلم داد. معلم رویش را به طرف می‌ناخت برگرداند و کلید را به طرف او دراز کرد:
- می‌ناخت محترم، این کلید زیرزمین را بگیرد و تا برگشتن من به هیچکس ندهید. در آنجا پاپس زندانی است؛ من باید با او به خاطر گستاخی بی‌اندازه‌اش، تسویه حساب کنم. و شما آمن هاتپ، بعد از تنفس، به جای من، درس خط را ادامه دهید. دستنویسها را از این جعبه بردارید. می‌ناخت، همانطور که کلید را می‌گرفت جواب داد:
- البته!

آمن هاتپ، تعظیمی کرد و پرسید:

- چشم آقا، چه کسی اجازه دارد روی پاپروس بنویسد؟

معلم به بچه‌ها نگاهی کرد و گفت:

- مثل همیشه، پاهمسی و نفر، و به جز آنها، امروز سه‌تی و مینمسی هم آزمایش می‌کنند.

صورت سه‌تی گل انداخت. ولی صدای اپنی درآمد:

- پس من چی آقا!

- هنوز زود است، دیروز تو دوباره بدنوشتی - معلم خیلی محکم حرف می‌زد.

اپنی، اندوهگین روی حصیرش نشست.

سه‌تی زیر لب زمزمه کرد:

- غصه مخور میوبین! من امروز به تو کمک می‌کنم، تا فردا به تو اجازه بدهند که روی پاپروس آزمایش کنی.

معلمین بزرگتر، به طرف در رفتند، ولی، پامر سر راه آنها را گرفت. خیلی ساده، سرش را خم کرد و به شدها گفت:

- آقا، به من اجازه بدهید بروم منزل. من کاملاً مریضم.

شدها، بدون آنکه حرفی بزند، سری به نشانه موافقت تکان داد و همراه می‌ناخت از اطاق خارج شد.

آمن هاتپ، با بچه‌ها تنها ماند و با خوشحالی روبه بچه‌ها کرد:

- حالا، موقع آنست که به حیاط بروید. وقت استراحت و

دویدن است و بعد دوباره، وقت کار.

بچه‌ها، با ازدحام و تنه‌زدن به هم، از اطاق بیرون دویدند.

۴. سرنوشت پابس - نخستین پاپیروس

حیات مدرسه، بزرگ و جادار بود، خیلی بزرگتر از حیات خانه مه‌تی. رویهم، دور ساختمان مدرسه، سه حیات جداگانه وجود داشت که در دوتا از آنها بناهای مسکونی ساخته بودند و از ورود بچه‌ها به آنها، جلوگیری می‌کردند؛ و سومی، برای بچه‌ها، اختصاص داده شده بود.

در هر طرف حیات، سایبانهایی ساخته شده بود که روی پایده‌های چوبی سبکی قرار داشتند. و بچه‌ها، معمولاً در فاصله بین درسه‌ها، زیر همین سایبانها، استراحت می‌کردند، تا از شعاعهای داغ خورشید، در امان باشند.

حالا هم، بچه‌ها مستقیماً به همانجا رفتند و به طرف ظرف سفالی پر از آب، حمله کردند. بر سر اینکه چه کسی حق دارد برای بار اول آب بخورد، مبارزه کوتاهی درمی‌گیرد. ولی، یاهمس خیلی زود، بچه‌ها را مرتب می‌کند و به نوبت، یا در فنجان سفالی آنها و یا مستقیماً در کف دستهای آنها، آب می‌ریزد.

زیر سایبان سمت چپ، کوچولوها استراحت می‌کردند: درس

آنها زودتر تمام شده بود، حالا دیگر آب و خوراکی خود را خورده بودند. و شاد و خوشحال، با استخوان و سنگریزه بازی می‌کردند، کشتی می‌گرفتند، به دنبال هم می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند. مه‌تی، نزدیک آنها ایستاده است. او از نخستین کسانی بود که آب خورده بود و حالا، به آرامی کلوچه خود را فشار می‌داد. تمام فکر او را، دو پیش‌آمد، مشغول کرده بود. از پیش‌آمد هایی بودند که نمی‌شد از آنها گذشت: یکی رفتار خائنانه نه‌فر و دیگری داستان مربوط به پابس.

البته، لازم بود که نه‌فر را سخت تنبیه کنند، ولی می‌شد این کار را تا عصر کنار گذاشت؛ به خصوص این آدم ترسو، که حس کرده بود، چه پیش می‌آید، از آمن‌هاتپ دور نمی‌شد. حالا، موضوع پابس اهمیت دارد، او را در زیر زمین حبس کرده‌اند و در انتظار مجازاتی سخت، به سر می‌برد.

پس مه‌تی و اینی کجا هستند؟ آهان، این مه‌تی او آب خورده بود، و همانطور که بادست سبزه خود، دهانش را پاک می‌کرد، اینطرف و آنطرف را می‌پایید. نگاه پسر بچه‌ها، به هم برخورد کرد. بدون اینکه با هم حرفی بزنند، منظور یکدیگر را فهمیدند و به طرف دورترین گوشه حیات دویدند. مه‌تی، اینی را گرفت و به طرف خودش کشید. مه‌تی پرسید:

- حالا چکار کنیم؟

برای همه معلوم بود که درباره چی، صحبت می‌کنند. و آنها شروع به مشورت کردند.

کاملاً روشن بود که باید پیش از برگشتن معلم، پابس را

آزاد کرد، و گرنه خیلی بد خواهد شد. رفتن به منزل پاپس هیچ نتیجه‌ای ندارد، او نه پدر دارد و نه مادر. ناا، پدر او، که معمار مشهوری بود، در مسافرتی که به دستور فرعون، به نوبی^۱ دور دست کرده بود، کشته شد. او وظیفه داشت که برای ساختمان هرم تازه، سنگهای مناسب را آماده کند و بفرستد. مادر پاپس هم، پیش از آن مرده بود. حالا، او پیش عمویش، نه باهون قاضی، زندگی می‌کرد؛ او مردی خشک و سختگیر و گذشته از آن، دوست نزدیک شدمای معلم بود. نمی‌شد انتظار داشت که در برابر خشم معلم، از پاپس دفاع کند، به خصوص که این خشم سابقه‌ای طولانی داشت.

پاپس، خیلی تند، ولی شریف و درستکار بود. او در برابر ناراستیها، تاب نمی‌آورد، بدون تأمل با بچه‌ای که ناتوانی رامی‌آورد، به مبارزه برمی‌خاست، با آنهایی که روراست نبودند می‌جنگید، غذا و اسباب بازی بچه‌ها را، از آنها پس می‌گرفت. پاپس خیلی ناهموار درس می‌خواند. از عهده ریاضیات به خوبی برمی‌آمد، می‌توانست خوب بخواند و خوب بنویسد، ولی گاهی هم، همه این کارها را بد انجام می‌داد. ملالت و یکنواختی درسهای شدما، او را خفه می‌کرد که شاگردان را و امی داشت همیشه متنهای دشوار و دعا‌های مربوط به خدا و فرعون را بخوانند و از روی آنها بنویسند.

این متنها، هر روز مثل روز پیش تکرار می‌شد و بهیچوجه نمی‌توانست علاقه يك بچه با استعداد وزنده را به طرف خود جلب کند. پاپس هم به جای اینکه گوش کند، فکر می‌کرد و یواشکی نقشه ساختمانها و یا گل و بوته‌های زیبا و خوشه‌های انگور و خرما را

۱. نوبی، شهری در جنوب مصر و کنار رود نیل.

نقاشی می‌کرد. همیشه او را تنبیه می‌کردند، ولی او باز هم بدتر از پیش شیطنت می‌کرد. روز به روز از معلمی که بی‌انصاف بود و از عموی خودش که او را دائماً کتک می‌زد، بیشتر متنفر می‌شد. برای پاپس، هم در مدرسه و هم در خانه، بد می‌گذشت، او تنها به م‌هی و آنی، منشی پیر و عاقلی که گاهی برای گفتگو و کار با بچه‌ها، به مدرسه می‌آمد، دل بسته بود.

م‌هی، س‌تی و اینی، همه اینها را به خوبی می‌دانستند و به همین مناسبت، سرنوشت پاپس، آنها را به سختی آشفته خاطر کرده بود.

س‌تی، نجواکنان گفت:

- م‌هی، پس چکار کنیم، چکار کنیم؟ من هیچ راهی به نظر نمی‌رسد. برای اینکه بتوانیم پاپس را آزاد کنیم، باید کلید داشته باشیم، و در آوردن کلید از دست می‌ناخت پیر هم ممکن نیست. او کلید را از خودش جدا نمی‌کند.

م‌هی سکوت کرده بود، اینی هم همینطور.

در همین موقع، یاهمس هم به طرف آنها آمد و کنار آنها، چهار- زانو نشست. بچه‌ها، مراقب و گوش به زنگ، به او نگاه کردند. یاهمس خیلی آرام، شروع کرد:

- دوستان، ما باید پاپس را نجات دهیم. از آمدن من تعجب نکنید، به من اعتماد داشته باشید. وضع بسیار بدی است. هر وقت که شدما مثل امروز خشمگین بشود، آنوقت... - یاهمس ساکت شد. م‌هی جواب داد:

- ما خودمان هم می‌فهمیم، ولی آخر پاپس را چگونه نجات دهیم؟

یاهمس پرسید:

- تو بهتر است به من بگویی که وقتی نجات پیدا کرد، کجا می‌تواند برود؟ او پهلوی عمویش نمی‌تواند برود، زیرا او، پاپس را به شدت تحویل خواهد داد.

مه‌هی بلافاصله گفت:

- اگر او آزاد شد، من می‌دانم چکار بکنم! پاپس، برادر بزرگتری دارد به نام آه‌نه‌مینت. او، در مه‌نه‌فرا، ساختن قصر تازه‌ای را اداره می‌کند، او هم معمار است، و امروز هم مه‌نه‌جم، سورچی پدر من، برای تهیه اسبهای جدید، به مه‌نه‌فر می‌رود. من از او خواهش می‌کنم که پاپس را با خودش ببرد و به برادر او تحویل دهد.

یاهمس با تردید پرسید:

- و او این کار را می‌کند؟

مه‌هی با اطمینان پاسخ داد:

- البته که می‌کند، او خیلی به من علاقه دارد.

یاهمس، نفسی به راحتی کشید:

- پس همه چیز درست شد! ما الان پاپس را آزاد می‌کنیم.

ببینید بچه‌ها، کنار زیرزمینی که پاپس را زندانی کرده‌اند، زیرزمین دیگری وجود دارد که در آن ظرفهای کهنه سفالی و چیزهای دیگری ریخته‌اند. یکروز، معلم مرا به آنجا فرستاد تا مقداری سفال شکسته، برای تمرین، بیاورم. این دو سرداب، به وسیله یک دیوار گلی، از هم جدا شده‌اند. باید مخفیانه به این زیرزمین برویم، دیوار را سوراخ

۱. نام قدیمی شهر مصری ممفیس.

کنیم و پاپس را از آن بیرون بیاوریم!

اینی ناگهان فریاد زد:

- آفرین!

ولی مه‌هی، فوراً جلو دهان او را گرفت.

- زودتر راه بیفتم! - مه‌قی این را گفت و آماده حرکت شد. ولی،

یاهمس جلو او را گرفت:

- صبر کنید! ما دوتاهم می‌رویم، من و تو مه‌هی. اینی هم باید

چنان سرو صدایی در حیاط راه بیندازد که معلم را مشغول کند تا متوجه ما نشود و ضمناً صدای تق و توق خراب کردن دیوار را هم نشنود.

اینی گفت:

- نگران نباشید، سرو صدا پای من!

اینی کمی فکر کرد و بعد در حیاط به طرف سایبان کوچولوها

به راه افتاد و در راه مشتی شن به طرف گروه همسالهای خودش پرتاب کرد. و اینها که نفهمیدند چه کسی این شن‌ها را ریخته است، داد و فریاد و دعوا را با هم شروع کردند، و اینی بلافاصله به طرف کوچولوها دوید و با خوشحالی پرسید:

- خوب، شماها چی هستید: گفتار ترسو یا شیر شجاع؟

بچه‌ها بدون اینکه منظور اینی را بدانند با هم فریاد زدند،

- شیر! شیر!

- پس، اگر شما شیر هستید، همه به دو به دنبال من بیایید تا

به شکار برویم!

اینی رو برگرداند، و به طرف نردبان دوید و از آن بالا



رفت و خود را به پشت بام صاف رسانید. به دنبال او، بچه‌ها هم خوشحال و با جیغ و فریاد، به پشت بام بالا رفتند. اینی هم در پشت بام بود و با تکان دادن دستهای خود، دسته بزرگ کبوتران را رم می‌داد.

بچه‌ها هم با پشتکار به او کمک می‌کردند و در تمام حیاط، سروصدای بال زدن پرندگان و فریاد خوشحالی بچه‌ها، پیچیده بود. معلمان، آشفته و دستپاچه به طرف نردبان دویدند، نگاه برده‌ها هم به آنجا متوجه شد.

در پایین، همسالان اینی به زد و خورد مشغول بودند: فریادهای به هم می‌آمیخت و ولوله به پا کرده بود.

بله، اینی به عهد خود وفا کرده بود: همه و سرو صدا به اندازه کافی به وجود آمده بود.

و خود اینی، از گوشه حیاط، که سه دوست او در آنجا پنهان

بودند، چشم بر نمی‌داشت و همچنانکه با بچه‌ها شلوغ می‌کرد، با هیجان انتظار می‌کشید. آیا به زودی سستی یا یاهمس پیدا می‌شوند؟ زود باشید، اینها، آمن‌هاپ روی بام آمده و دارد بچه‌ها را ساکت می‌کند و به پایین می‌فرستد. خوب است که نردبان یکی است و آمن‌هاپ هم مردی با احتیاط است و بچه‌ها را به عجله وانمی‌دارد. اینی، بالاخره یاهمس و سستی را دید، که دزدکی در گوشه حیاط، راه می‌روند. آنها خود را به یکی از سایبانها رساندند و در آنجا ایستادند. اینی برق‌آسا، به کمک دستهایش، از تیرک چوبی پایین آمد و پیش آنها دوید.

- خوب چه شد؟

سستی که لبخندی برب داشت گفت:

- همه چیز درست شد! هر دوی آنها از دیوار گذشتند و به طرف منزل ماهی رفتند.

- راستی! آفرین یاهمس!

یاهمس، بدون اینکه حرفی بزند سرش را تکان داد. چشمهای او می‌درخشید.

سستی، دستی به شانه اینی زد و بالحن تحسین آمیزی گفت:

- ولی، سرو صدا را تو راه انداختی میوبین، جوان دلیر!

و اینی با فروتنی و رضایت پاسخ داد:

- خوب، بله، من سعی کردم را کردم.

در این بین، معلم توانست نظم را برقرار کند و از شاگردان خواست که به طرف ساختمان بروند. یاهمس، سستی و اینی بلافاصله،

همراه سایر دوستانشان به طرف حصیرهای خودشان رفتند.

حالا، آمن هاتپ، روی صندلی معلم می‌نشیند. او، جعبه دستنویسها را باز کرد، یاهمس را صدا کرد و به کمک او، تومارها را بین شاگردان، تقسیم کرد.

در همین موقع، مه‌تی، آهسته و بی‌سروصدا، در حالیکه نفس نفس می‌زد، وارد اطاق شد. خوشبختانه، بچه‌ها مشغول تقسیم تومارها بودند، معلم هم پشتش به در بود، و مه‌تی توانست، بدون اینکه هیچکس، به جز یاهمس، متوجه شود، در جای خودش بنشیند. او سعی کرد، نفسی تازه کند و در همین موقع نگاهش با نگاه مه‌تی برخورد کرد. بالاخره، او موفق شد. لبخندی زد و سری تکان داد. مه‌تی متوجه شد که همه چیز روبه‌راه است و در این باره درگوشی با اینی صحبت کرد. او خیلی دلش می‌خواست که همه چیز را به تفصیل بداند، ولی حالا، هیچ‌راهی برای آن وجود نداشت. آمن هاتپ، دیگر تقسیم تومارها را تمام کرده بود و گفت:

- بچه‌ها، وسیله‌های نوشتن را آماده کنید! یاهمس، جعبه دوم را باز کن و پاپیروسها و قلمها را، همانطور که معلم شما دستور داده است، تقسیم کن!

یاهمس، تکه‌هایی از پاپیروس را برای نفر، مه‌تی و هینمس جدا کرد و یکی را روی حصیر خودش گذاشت، و بین دیگر بچه‌ها هم، تکه‌های سنالی بزرگی را که از شکستن ظرفهای سفالی بدست آمده بود، تقسیم کرد.

مه‌تی، همانطور که پاپیروس را از دست یاهمس می‌گرفت، فرصتی برای حرف زدن پیدا کرد و آهسته گفت:

- مه‌تی برگشته است، همه چیز خوب است!

- خودم او را دیدم - یاهمس، این را یواشکی گفت و تکه سفال بزرگی به اینی داد و دور شد.

مه‌تی، با علاقه و هیجان، به نخستین پاپیروس خود نگاه می‌کرد. پاپیروس او بزرگ نبود، خیلی هم تمیز نبود و نوارهای خاکستری محوی روی آن دیده می‌شد. مه‌تی با دقت به آن نگاه می‌کرد و می‌دانست که موضوع از چه قرار است: روی این پاپیروس قبلاً چیز-هایی نوشته و بعد، برای اینکه بتوانند دوباره از پاپیروس استفاده کنند، آنرا شسته بودند. اگر دقت می‌شد، حتی در جایی دوشانه از متن قبلی هم دیده می‌شد.

مه‌تی می‌دانست که چرا این کار را می‌کنند: پاپیروس خیلی گران بود و بنابراین، معمولاً شاگردان در ابتدا روی تکه‌های سفال و یا قطعه‌های صاف سنگهای آهک سفید می‌نوشتند و بعد وقتی که اجازه نوشتن بر پاپیروس را پیدا می‌کردند، تومارهای نو را به آنها نمی‌دادند، بلکه از پاپیروسهایی استفاده می‌کردند که یکطرف آنها نوشته نشده بود و یا نوشته‌های آنرا شسته بودند. و منشیه‌های بزرگسال، برای اینکه اثری را برای خود بنویسند، اغلب از پشت سندهای غیر لازم استفاده می‌کردند. مه‌تی، بارها دیده بود که پدر و ناخت، نامه‌ها، نقاشیها و صورت‌حسابهای قدیمی را به هم می‌چسبانند و روی طرف دیگر توماری که بدست می‌آید، داستانها، شعرها و افسانه‌هایی را که دوست دارند، می‌نویسند.

و طبیعی است که حالا هم، به مه‌تی، که برای نخستین بار باید روی پاپیروس بنویسد، از همان قطعه‌های قدیمی و پاک شده،

داده باشند. ولی، سه‌تی، از پاپیروس خود کاملاً راضی بود. آنرا با احتیاط روی حصیر گذاشت و مرکب مایع را آماده کرد: اخ‌رای قرمز، برای عنوانها و دوده سیاه، برای متن اصلی.

همه چیز آماده است. حالا باید ببینند، چه چیزی برای نوشتن به او می‌دهند. سه‌تی، توماری را که آمن هاتپ به او داد، باز کرد. روی آن با خطی روشن و خوانا و خیلی زیبا، نوشته شده بود.

دو کلمه اول قرمز نوشته شده بود و بعد سطرهای سیاه می‌آمد، که اینجا و آنجا با رنگ قرمز، قطع می‌شد.

سه‌تی به خاطر آورد که معلم همیشه دستور داده است که پیش از نوشتن بر پاپیروس، باید آنرا به دقت خواند. و او شروع به خواندن کرد:

سپاهی وفادار گفت: «بگذار قلبتان آرام بگیرد، شاهزاده من! ما دیگر به میهن رسیدیم. سپاس و حمد برخدا، همه مردم یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. دسته ما سالم رسید، کاهشی در نیروی ما پیدا نشده است. ما، صلح را بدست آوردیم و به کشور خودمان رسیدیم»^۱. سه‌تی، از آغاز متن خوشش آمد و می‌خواست زودتر بداند که بعد چه می‌شود، تومار را باز کرد، قسمتی از آنرا کنار گذاشت و از جایی به طور تصادفی، شروع به خواندن کرد:

«کشتی نابود شد و از کسانی که در آن بودند، هیچکس باقی نماند. موج دریا، مرا به جزیره انداخت. من، سه‌روز را در این جزیره، به تنهایی گذراندم. در این مدت، تنها دل من دوست من بود. من.

۱. ترجمه این افسانه را در پایان کتاب ببینید.

زیر سایه درخت خوابیدم».

ماجراهای جالب قهرمان داستان، که هنوز برای سه‌تی ناشناخته بود، او را به خود جلب کرده بود، ولی، او تنها می‌بایست سطرهای نخستین را بخواند تا برای نوشتن آماده شود. و در واقع هم، او موفق نشد به کار خود ادامه دهد، زیرا آمن هاتپ آهسته پیش او آمد، خم شد و یواش پرسید:

- خوب، چه می‌کنی؟

سه‌تی با شرمندگی به معلم جوان نگاه کرد و تومار را با احتیاط، در جهت عکس لوله کرد، و تنها ابتدای دستنویس را باز گذاشت. آمن هاتپ به خوبی می‌دید که سه‌تی، چیزی را که باید، نمی‌خواند و به همین مناسبت هم به طرف او آمد. اگر، شدسا درس را اداره می‌کرد، سه‌تی از شلاق‌رهایی نمی‌یافت، ولی آمن هاتپ، طور دیگری با بچه‌ها رفتار می‌کرد. او به روی بچه‌ها داد نمی‌زد، آنها را کتک نمی‌زد، با وجود این (یا درست‌تر بگوییم - درست به همین مناسبت)، بچه‌ها در درسهای او، خیلی بیشتر و بهتر از درسهای شدسا، پیشرفت می‌کردند.

- خوب دیگر، شروع کن، ولی عجله نکن، آرام بنویس - آمن هاتپ اینرا گفت، دستی به بازوی سه‌تی زد و به طرف اینی خم شد. اینی، با دقت، سطر اول را روی تکه سفال می‌نوشت. یاهمس، امروز سفال‌خوبی به او داده بود، بزرگ و صاف، و روی آن به راحتی می‌شد نوشت. و اینی تمام تلاش خود را می‌کرد که هر چه ممکن است بهتر بنویسد، تا فردا به او هم پاپیروس بدهند. او با دقت ابتدای متن را خواند و علامتهای دشوار را از پیش در نظر گرفت. او تصمیم

داشت از سه‌تی کمک بگیرد تا در نوشتن به‌او کمک کند.

متنی هم که در برابرایی بود، بسیار جالب بود: این متن دربارهٔ کاهن فرعون بود که نزدیک پانصد سال پیش مصر را اداره می‌کرد. وضع مصر در آن زمان بد بود - نزدیک به صد و پنجاه سال، هیکسوسهای چادر نشین، یعنی خارجی‌ان، بر مصر حکومت می‌کردند. و در دستنویسی که اینی از روی آن شروع به نوشتن کرد، در این باره گفتگو می‌کرد که مردم مصر، مبارزه به‌خاطر آزادی کشورشان را آغاز کرده بودند. سکوت بر اطاق حکومت می‌کرد. بچه‌ها، با کوشش می‌نوشتند. آمن‌هاتپ، آرام به اینجا و آنجا می‌رفت، گاهی پهلوی این و گاهی پهلوی آن شاگرد خنم می‌شد، خط آنها را اصلاح می‌کرد، و گاهی خودش، روشن و زیبا، در حاشیه نوشته‌هایی از بچه‌ها، که نادرست بود، می‌نوشت. سه‌تی هم مشغول نوشتن بود.

او می‌دانست که او هم مثل دیگر بچه‌ها، باید يك صفحه متن، یعنی يك ستون از سطرها را بنویسد. این آسان نبود، ولی سه‌تی باید کوشش کند که بهتر و بیشتر بنویسد، زیرا در مدرسه عالی باید بتواند سه صفحه کامل، در جریان هر درس بنویسد.

سه‌تی، ابتدا تاریخ درس را می‌گذارد و بعد به‌کندی و بادقت، آغاز به نوشتن دستنویس می‌کند. امروز باید تا جایی که می‌تواند، خوب بنویسد، تا ثابت کند که با دادن پاپیروس، بی‌پوده به‌او اعتماد نکرده‌اند.

يك منشی با تجربه، یکنواخت می‌نویسد، سطرهای او راست از آب درمی‌آید و علامتها از اول تا آخر، یکجور و به‌يك اندازه می‌شود. سه‌تی معمولاً در ابتدا درشت می‌نویسد و بعد، نوشته او

مرتب کوچک و کوچکتر می‌شود، سطرها هم یواش یواش توی هم می‌روند و به‌همین مناسبت سه‌تی همیشه قسمت آخر درس را خیلی بدتر از ابتدای آن می‌نویسد. ولی امروز او خیلی کوشش می‌کند.

مینمس هم می‌نویسد، به‌او هم امروز، پاپیروس داده‌اند. به‌او يك پاپیروس کاملاً مشهور داده بودند: «اندرز آهتوی حکیم، فرزند دواو، به‌پسرش پهبی».

این اندرز، نزدیک به هزار سال پیش از تولد مینمس و سه‌تی نوشته شده بود، و در تمام این مدت، بچه‌ها در تمام مدرسه‌های مصر، آنرا می‌خوانند، از روی آن می‌نویسند و حفظ می‌کنند. در آن از خوبی و سودمندی منشی بودن گفتگو شده است، و برای اینکه دانش‌آموزان قانع شوند، وضع يك منشی را با کار سنگین کشاورزان، ماهیگیران، حرفه‌های گوناگون - نساجان، کفاشان و سنگتراشان - مقایسه کرده است! اگرچه بسیاری از اندرزهای دیگری هم که شاگردان می‌خواندند دربارهٔ همین موضوع صحبت می‌کرد، ولی «اندرز آهتوی» بهترین آنها به حساب می‌آمد و به‌همین مناسبت، خواندن آن، اجباری بود. در پاپیروس مینمس هم، عنوان دستنویس، روشن نوشته شده بود: «آغاز اندرز مردی به‌نام آهتوی، فرزند دواو به‌پسرش به‌نام پهبی، وقتی که به جنوب به‌طرف پایتخت می‌رفت، تا پسرش را به مدرسه بسپارد».

حالا، مینمس دنبالهٔ آنرا می‌نوشت: «به کتاب دل ببند... متوجه باش که هیچ چیز بالاتر از کتاب نیست».

آمن‌هاتپ به نوشته مینمس نظری انداخت، بعد به طرف نفر

۱. «اندرز آهتوی» را در قسمت آخر کتاب ببینید.

رفت، به نوشته او هم که «داستان سینوخت» را می نوشت، نگاهی کرد و وقتی که مطمئن شد اینجا همه چیز خوب است، روی هودی خم شد. اینجا، بهیچوجه رضایت بخش نبود.

هودی هم، مثل مینمس، «اندزآهتوی» را می نوشت، ولی نوشته های آنها به کلی متفاوت بود، سطرها روی سفال مینمس دقیق بود، درحالیکه، هودی، علامتها را جایی کلفت و جایی نازک نوشته بود؛ جایی به فاصله زیاد از هم بودند و جایی درهم فرو رفته بودند. انگشتان کلفت هودی، قلم را بد و نادرست می چرخاند، اغلب مرکب زیادی برمی داشت و اینجا و آنجا، لکه های مرکب ریخته بود. دستها، حتی صورت او پر از لکه های سیاه شده بود.

آمن هاتپ، او را فرستاد تا دست و روی خودش را بشوید، بعد سفال دیگری به او داد، از او خواست قلم دیگری بردارد و با حوصله به او یاد داد که چگونه باید نوشت تا خط او خوب بشود. و هودی موفق شد دوسطر بنویسد که می شد خط آنها، متوسط به حساب آورد.

و حالا، چهره ناراضی هدی، نظر آمن هاتپ را جلب کرد. معلوم بود که جایی گیر کرده است، و معلم جوان به یاری اوشتافت.

۵. شعرها و افسانه ها

مهی قطعه سفال بزرگی در دست داشت و روی آن به اندازه کافی نوشته بود، نوشته او، بد هم نبود، اگرچه آنطور که خود مهی فکر می کرد، بعضی از واژه ها را بهتر هم می شد نوشت. با همه ایشها، مشکل اصلی مهی، نه در رونویسی درس، بلکه در دستور ویژه ای بود که آمن هاتپ به او داده بود.

موضوع از این قرار بود که مهی، شعرهای «سرودنیل» را رونویس می کرد و بنابر قاعده خط مصری، باید هر شعر از شعر دیگر، به وسیله يك نقطه قرمز رنگ جدا شود. ولی، در دستنویسی که به مهی داده بودند، این نقطه ها وجود نداشت و معلم از او خواسته بود که ضمن نوشتن «سرود»، خودش نقطه ها را بگذارد. در اینصورت، معلوم می شد که هر سطر «سرود»، کجا تمام شده است و به طور کلی روشن می شد که آیا مهی می فهمد که چگونه باید شعرها را بخواند یا نه.

تصادفی نبود که آمن هاتپ، این تمرین را به ویژه، برای مهی

انتخاب کرده بود. او می دانست که مَهی، شعر را دوست ندارد. و گمان می کند که شعر به کار جنگجوی آینده نمی آید. معلم جوان، می خواست به این ترتیب، به طور طبیعی و خود به خودی، مَهی را وادارد تا در خواندن شعری که به او داده شده است، دقت کند و آنرا یاد بگیرد. این نتیجه، که به سادگی هم بدست آمد، شدسای معلم را هم کاملاً راضی می کرد. مهمتر از همه اینکه آمن هاتپ، گمان می کرد که به این ترتیب مَهی زیبایی شعر را درک می کند و ارزش آنرا می فهمد. آمن هاتپ، همانطور که به طرف مَهی می رفت، فکر می کرد «آیا در این کار موفق می شوم؟». وقتی که به مَهی رسید، پرسید:

- درباره چی فکر می کنی؟

مَهی پاسخ داد:

- من نمی توانم نقطه ها را بگذارم، آقا!

معلم، حرف او را تصحیح کرد:

- یعنی، تو نمی توانی بفهمی که این «سرود» را چگونه باید

خواند!

- بله. من نمی توانم، اصلاً به طور کلی، اگر من از قبل یاد نگرفته

باشم، معنی این شعرها به کله من فرو نمی رود. - از صدای مَهی،

نوعی ایستادگی و خشم، در برابر این تکلیفی که به نظر او بی هدف بود،

احساس می شد.

آمن هاتپ، پهلوی مَهی روی حصیر نشست، سفال را از او

گرفت و به فکر فرو رفت. ناگهان پرسید:

- مَهی، مگر تو نمی گویی که ترانه های جنگی را دوست

داری؟

مَهی که از این پرسش شگفت زده شده بود، با علاقه چشمهایش را به معلم جوان دوخت و گفت:

- آره، بله آقا، خیلی!

معلم، پرسش بعدی را کرد.

- و حتماً تو خودت آنها را می خوانی؟

مَهی، با حرکت سر، پاسخ مثبت داد.

- و «ترانه مربوط به جنگ کادش» را می دانی؟

مَهی خجلت زده گفت:

- نه آقا... پدرم آنرا دارد؛ او به پن نواد منشی سفارش نمونه ای

از این «ترانه» را، برای خودش کرده بود. ولی پن نواد، وقتی دستنویس

را آورده بود که من پیش پدر بزرگم رفته بودم. و اگر راستش را

بخواهید، وقتی برگشتم، آنرا فراموش کردم.

- با وجود این، تو حتماً می دانی که در این «ترانه»، از چی

صحبت شده است.

- بله، می دانم: درباره جنگ بزرگ مصر با هتھا در نزدیکی

شهر کادش و درباره پیروزی نیروهای ماست. پدر بزرگ من، پدر

من و عموی من، در این جنگ شرکت داشته اند. پدر من، سلاحی را

که در این جنگ به غنیمت گرفته بود، هنوز نگه داشته است و فرعون،

دلاوریهای پدرم را در این جنگ، با طلا پاداش داد.

آمن هاتپ پرسید:

- پس باید پدرت از «ترانه مربوط به جنگ کادش» خوشش

آمده باشد، که آنرا نزد خود نگه داشته است؟

- بله، پدرم خیلی از آن تعریف می کند.



- مه هی، تو حتماً باید این ترانه را بخوانی. گوش کن، چگونه درباره آغاز جنگ، صحبت می کند:

شاه پدیدار شد، همچون پدر خود مونتآ،
 سلاح خود را برگرفت،
 زره و جوشن خود را پوشید،
 او شبیه باآل^۲ شده بود.

آنوقت شاه حرکت کرد و بر هتھا فرود آمد
 آمن هاتپ، ابتدا آرام می خواند و بعد صدایش را بلند کرد.
 خود او هم مجذوب حماسه پیروزی شده بود،
 بچه ها، بی اختیار، دست از نوشتن کشیده بودند و گوش
 می دادند.

۱. خدای جنگ مصریها.

۲. خدای جنگ سریانیها.

آتش جنگ، شعله ور می شود، و فرعون، با بی احتیاطی، با
 دسته کوچک خود به جلو حمله می برد، خطری جدی او را تهدید
 می کند.

معلم جوان، خوب می خواند! مه هی، چشمهای سوزان خود
 را، از او بر نمی داشت. پسرک، در خیال خود، با هتھا می جنگید.
 همراه با جنگجویان مصری، عدم موفقیتها را تحمل می کرد، و بعد
 با آنها در شادی پیروزی شرکت می جست.

در این حماسه، از چهره خود دامن فرعون، صحبت می شد.
 «آنچه را که من اراده کنم، به طور کامل انجام خواهد شد» -
 آمن هاتپ، سخن فرعون را می خواند.

قلبهای آنها، از ترس فرو ریخت،
 دستهایشان، سست شد...

من آنها را، مثل تمساح به طرف آب راندم،
 آنها می افتادند و من هر چه می خواستم، می کشتم،
 هیچکس نگاه نمی کرد، هیچکس رو به عقب بر نمی گرداند،
 اگر کسی در بین آنها می افتاد، دوباره بلند نمی شد!

آمن هاتپ، سکوت کرد و به مه هی چشم دوخت. شوق سرا-
 پای مه هی را گرفته بود، او مفتون شعرها شده بود. آمن هاتپ پرسید:
 - چطور بود مه هی، شعرهای خوبی است؟

و پسر بچه، با شور و شادی پاسخ داد:

- شگفت آور است! عالی است!

- پس، شعرهای خوبی هم وجود دارد که تو خوشت بیاید؟
 مه هی، با دستپاچگی به معلم نگاه کرد.

ولی، آمن هاتپ نگذاشت که او به خود آید و آغاز به خواندن قطعه‌هایی از دیگر سرودهای پیروزی کرد. او به‌خصوص قسمت‌هایی را انتخاب می‌کرد که جالب، روشن و خوش‌آهنگ باشد. تا بتواند م‌هی را به طرف خود بکشانند.

گوش کن! این شعر دربارهٔ سردار نیرومندی گفته شده است که کمانی بس عظیم داشت:

کسی نیست که تیر او را رها کرده باشد.

کسی نیست که کمان او را کشیده باشد.

آمن هاتپ، توجه پسر بچه را به تشبیهات دقیق جلب کرد:

توجه کن، م‌هی، وقتی که دربارهٔ جنگجویان گفته می‌شود:

«به مانند شیر»، یا آنها «چون گاونر، شجاع» بودند، که آنها «به اندازه

شنهای کنار دریا» زیاد بودند، که سردار جنگ «همچون طوفان سهمگین

دریا، که موجهایش همه جا را فرا می‌گیرد»، جنگجویان را اداره

می‌کرد، که اسبهای آنها «تندتر از باد» حرکت می‌کردند، که بعد از

جنگ، دشمن «مثل ماهیهایی که برای خشک کردن، پهن شده‌اند»

پراکنده شده بود، چقدر خوب می‌توانیم وضع جنگ، جنگجویان و

سردار جنگ را پیش خود مجسم کنیم.

معلم جوان، ناگهان از سرودهای پیروزی، به آثاری پرداخت

که طبیعت مصر و شهرهای مشهور آنرا، توصیف و ستایش می‌کرد.

تو هیچ وقت دیده‌ای که برآمدن خورشید، چقدر زیباست؟

و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، ادامه داد:

و حالا ببین که در یکی از ترانه‌های زیبا، در این باره چگونه

صحبت می‌شود:

آسمان، طلایی و دریا ارغوانی است،

و زمین پوشیده از مرمر سبز است.

و در شعر دیگری، چقدر خوب از درخت انجیر گفتگو می‌کند:

برگهایش، چون مرمر سبز،

و میوه‌هایش، سرخ‌تر از یشم است.

آمن هاتپ، با خوشحالی و رضایت، متوجه بود که م‌هی باتوجه

و علاقه زیاد، گوش می‌کند...

خوب، حالا بیا باهم، ستایش نیل را بخوانیم.

معلم جوان، دستنویسی را که در کنار م‌هی افتاده بود،

برداشت و با آهنگ خوشی آغاز به خواندن کرد:

افتخار بر تو ای نیل، که از زمین می‌جوشی،

و میروی تا به سرزمین مصر، جان بدهی^۱

آمن هاتپ، دربارهٔ رودخانهٔ عظیم پر برکتی که به همراه خود

رطوبت و تازگی پربهایی را برای سرزمین مصر به ارمغان آورده است،

می‌خواند.

همه چیز را نیل می‌دهد. او «پناهگاه ماهیه‌ها و پرندگان آبی

است»، او «نان و فراوانی نعمت را به همراه دارد و آفرینندهٔ همه

زیبائیه‌هاست».

هر زمان که نیل فرو نشیند، گرسنگی مصر را تهدید می‌کند و

وقتی که بالا می‌آید، خوشبختی و شادمانی با خود می‌آورد.

م‌هی، با چشمهای خود، سطرهایی را که آمن هاتپ می‌خواند،

۱. ترجمهٔ «ترانهٔ نیل» را در قسمت آخر کتاب ببینید.

دنبال می کرد. و شگفت این بود که حالا نه تنها به روشنی معنای این شعرها را درك می کرد، بلکه زیبایی آنها را هم حس می کرد.

«شکفته و پررونق باشی نیل! شکفته و پررونق باشی!»
آمن هاتپ، شعر را تمام کرد، و دستنویس را به طرف او دراز کرد.

مهی با نگاهی صادقانه و سپاسگزارانه، به او پاسخ داد، بعد، سفال خود را برداشت و گفت:

«من حالا دیگر می توانم نقطه ها را بگذارم، آقا! متشکرم!»
و معلم، با محبت پاسخ داد:
«خیلی خوشحالم، پسر.»
و بعد از روی حصیر بلند شد و رویش را به طرف دانش آموزان ساکت برگرداند:

«خوب، شما هم، شعرها را شنیدید. تنها مهی نیست که در نقطه گذاری سردرگم می شود، بسیاری از شماها هم در این باره، اشتباه می کنید، باید بیشتر بخوانید، همه چیز درست خواهد شد. و حالا به نوشتن ادامه دهید!»

دوباره، سرها به پایین افتاد، قلمها در رنگ فرو رفت و شروع به لغزیدن در روی سفالها و پاپیروسها کرد.
آمن هاتپ، به دور زدن خود ادامه داد.
نیم ساعت، کار سخت ادامه داشت.

سه تی، بانلاش بسیار می نوشت. اوسطر خود را به آخر رسانده بود که معلم به او نزدیک شد و گفت:

«خوبست سه تی، خیلی خوب! در آینده هم، روی پاپیروس

خواهی نوشت.

چهره سه تی باز شد. او خیلی خوشحال بود که از عهده آزمایش برآمده است. و تصمیم گرفت از معلم خواهشی بکند:

«آیا می شود فردا هم، همین دستنویس را ادامه دهم؟ من به این داستان خیلی علاقمند شده ام و می خواهم آنها را تا آخر بنویسم.
آمن هاتپ گفت:

«بسیار خوب سه تی، تو همین دستنویس را خواهی گرفت، و حالا وقتی که این سطر را تمام کردی، می توانی داستان را تا آخر بخوانی! سه تی تشکر کرد، دو واژه آخر را نوشت، پاپیروس و وسایل نوشتن را زمین گذاشت، تو مار داستان را باز کرد و سرگرم خواندن شد.
سه تی، به طور کلی داستان را خیلی دوست داشت. پدر او، چند تو مار داستان داشت و سه تی، هر کدام از آنها را چند بار خوانده بود. بین آنها، داستانهای جالبی وجود داشت، مثلاً داستان مربوط به شاهزاده ای که هنگام تولد او پیشگویی کرده بودند که از ماریا تمساح و یا سگ خواهد مرد و او از همه این خطرهای نجات پیدا کرده بود.
داستان «دو برادر» هم خیلی جالب بود، که در آن از زندگی و سرگذشت دو برادر به نامهای آنوپو و باقا، گفتگو می کرد. قلب باقا را در بالای درختی، پنهان کرده بودند و تا زمانی که درخت را قطع نکنند، باقا زنده می ماند. ولی، یکروز، درخت را بریدند و باقا هم مرد. با وجود این، آنوپو، قلب برادرش را پیدا کرد و باقا، دوباره زنده شد.

سه تی، بخصوص دستنویس بزرگی را که شامل داستانهایی درباره فرعون خوفو بود، دوست داشت. خوفو، دستور داده بود، بزرگترین هرم را برای او بسازند. در داستان گفته شده است که یکروز،

فرعون دل‌تنگ شده بود و برای اینکه سرگرم شود، پسرهای او، یکی بعد از دیگری، آغاز به داستان‌گویی کردند: شاهزاده اول، درباره خردمندی صحبت کرد که از موم، تمساحی ساخت و سپس، آنرا به يك حيوان واقعی تبدیل کرد؛ شاهزاده دوم، داستان خردمند دیگری را گفت که توانست، چیز زیبا و پرارزشی را که به تهریاچه فروخته بود، بیرون بیاورد. برای این منظور، او آب دریاچه را به دو قسمت کرد و يك قسمت را روی دیگری قرارداد، و بعد دوباره آنرا به حالت اول برگرداند. شاهزاده سوم، به جای اینکه داستانی نقل کند، دهی^۱ خردمند را نزد او آورد، که صدوده سال از عمر او می‌گذشت و در برابر فرعون شعبده‌های زیادی انجام داد!

ولی، داستانی که امروز آغاز به نوشتن آن کرده است، ممکن است باز هم جالب‌تر باشد. منتهی، باشوق و ذوق می‌خواند که چگونه سپاهی‌پیر، وقتی که از لشکرکشی به نوبی به مصر باز می‌گشتند، از خاطره‌های گذشته خود، برای فرمانده، صحبت می‌کرد. یکبار که از طرف فرعون به مأموریت مهمی فرستاده شده بود، کشتیش غرق شد و موج دریا، او را به جزیره اسرارآمیز غیرمسکونی انداخت...

وقتی که منتهی مشغول خواندن بود. آمن هاتپ، نوشته‌های اینی را اصلاح می‌کرد. معلم جوان، همچنان که سفال را به اینی می‌داد، گفت:

«خوبست پسر، گمان می‌کنم که فردا، به تو هم پاپیروس، بدهند.»

چهره اینی از شادی برق زد. درست است که سه کلمه را منتهی

۱. ترجمه داستان «دهی افسونگر» را در آخر کتاب ببینید.

نوشته بود، ولی همه بقیه را خودش نوشته بود و حالا مورد تحسین معلم قرار گرفت.

آمن هاتپ پرسید:

«و تو اینی، آیا از چیزی که نوشته‌ای، خوش آمد؟»

اینی خیلی صریح و بی‌پرده پاسخ داد:

«خیلی! این خیلی جالبتر از پند و اندرزهاست.»

آمن هاتپ، لبخندی زد، و قیافه‌ای گرفت که پاسخ آخر را شنیده است و گفت:

«بله، این داستان نبردهای افتخارآمیز و پیروزیهای ملت ماست؛ هر کدام از شما، باید خوب بدانند که پیشینیان ما، چگونه به خاطر کشور خود می‌جنگیدند. راستی، چه کسی از شما می‌داند که آخرین شهر پناهگاه هیکسوسها، که با گرفتن آن، مصریها به پیروزی قطعی رسیدند، کدام بود؟»

منتهی، صدایش را بلند کرد:

«من می‌دانم! آن، همین شهری است که ما در آن زندگی می‌کنیم، ولی امروز نام آن خانه^۱ امسی نبود، به آن، هاتوات می‌گفتند.»

«آفرین، شهر ما، خیلی به مرز نزدیک است و به همین مناسبت، وقتی که هیکسوسها به مصر هجوم آوردند، اینجا را مرکز حکومت خود قرار دادند. و وقتی که نبرد به خاطر آزادی میهن آغاز شد، آنها در اینجا مدت زیادی پایداری کردند. وقتی که من، دو سال پیش به جنوب، به شهر نهب سفر می‌کردم، به آرامگاه یاهمس، یکی از اهالی آنجا برخوردم. او فرمانده پاروزنان قایق شاهی، در زمان جنگ با

هیکسوسها بود و در هجوم به هتواتر، شرکت داشت. بر دیواره این آرامگاه، زندگی یاهمس دلیر، نوشته شده است. در آنجا، درباره این جنگ هم، نوشته شده است. من این نوشته را یادداشت کرده‌ام و اگر شما بچه‌ها بخواهید، می‌توانم آنرا برای شما بخوانم.

همه بچه‌ها بلند شد:

- می‌خواهیم، خیلی هم می‌خواهیم! آنرا برای ما بخوانید آقا!
و آمن هاتپ گفت:

- بسیار خوب، ولی، حالا ظاهراً، ساعت درس تمام شده است. یاهمس، ساعت حیاط را نگاه کن.

یاهمس به طرف حیاط دوید، به ساعت آفتابی نگاه کرد و فوراً برگشت و تأیید کرد که ساعت درس تمام شده است.

آمن هاتپ گفت:

- یاهمس، دستنویسها را جمع کن. و شما بچه‌ها، سفالها و پاپیروسهایتان را به من بدهید، وسایل نوشتن را جمع کنید و می‌توانید به نهار بروید.

۶. ستاره‌ها چه می‌گویند

همینکه بچه‌ها وارد حیاط شدند، گرمای سوزان آنها را دربر گرفت. بعد از اطاق، پا پنجره‌های کوچکی که داشت، وارد شدن به حیاط با تخته‌سنگهای سفید و داغ و دیوارهای سفیدخانه و آسمان آبی صاف و بدون ابرش، آدم را کور می‌کرد.

مه‌تی، اینی و یاهمس، دور مه‌تی را گرفته بودند. مه‌تی با عجله تعریف می‌کرد که چطور با پاپس، از دیوار پریدند، چطور در خیابان دویدند، چقدر می‌ترسیدند که با شدمای معلم برخورد کنند، تا بالاخره در نزدیکی منزل مه‌تی به سه‌نه‌جم سورچی برخورد کردند و مه‌تی هم درباره پاپس از او خواهش کرد. سه‌نه‌جم، موافقت کرد که پاپس را، پیش برادرش ببرد و او را باخود برد و مه‌تی هم شتابان به طرف مدرسه برگشت.

بچه‌ها، از نتیجه کاری که اندیشیده بودند، خیلی راضی بودند. و حالا، می‌شد نهار خورد. فاصله این تنفس، زیاد بود و بچه‌ها می‌توانستند هم غذای خود را بخورند و هم استراحت کنند. بعضی از

بچه‌ها، برای نهار به منزل می‌رفتند و بعضی دیگر، آنرا با خود به مدرسه آورده بودند.

اینی و یاهمس، با وسایل خود، زیر سایبان می‌نشینند. سه‌تی، بقچه غذای خود را به اینی داد و گفت:

- میوبین، خواهش می‌کنم این بقچه را تا عصر برای من نگه دار. من، بعد از درس، به آن احتیاج دارم.

وسپس با همه‌ی به‌راه افتاد تا برای نهار خوردن به منزل بروند. بیرون، گرمی هوا، بیشتر به نظر می‌رسید. رفت و آمد پیاده‌ها و حیوانات بارکش و دیوارهای گلی بلند، و یکنواختی همه اینها، ظاهراً حرارت و خفگی هوا را تشدید می‌کرد.

ولی، بچه‌ها به گرمای آفتاب عادت داشتند. آنها به گوشه‌ای رسیدند که باید از هم جدا شوند و هر کدام به‌کوچه خودش برود. سه‌تی، ضمن خدا حافظی گفت:

- فراموش نکنی! ببین سه‌نه‌جم رفته است بانه. اصلاً... می‌فهمی که؟

مه‌هی با خوشحالی جواب داد:
- خاطر جمع باش!

سه‌تی به طرف خانه دوید. و این حصار آشنا. آیا از حیاط عبور کند؟ آخر، او را منع کرده بودند که از راه حیاط وارد شود، ولی، این راه خیلی کوتاه‌تر بود و سه‌تی می‌خواست هرچه زودتر، درباره موفقیت‌هایش، با اهل خانه صحبت کند. و پسر بچه، پنهانی وارد حیاط شد و به طرف خانه رفت.

سه‌تی، دم در، به ننه برخورد کرد و به وسیله او فهمید که

ناخت آمده است و او باید با برادرش، دونفری، نهار بخورند، زیرا، مادرش تا عصر، پیش خواهرش به مهمانی رفته است و پدرش هم باید امروز به کشتزارهای شاهی سر بزند و دیر به منزل برخواهد گشت.

سه‌تی، تکه پارچه‌ای را که صبحانه‌اش را در آن برده بود، به ننه داد و خواست برای شستشوی خود به حیاط برود که ننه جلو او را گرفت:

- صبر کن سه‌تی! پس سفره دومی کجاست که گوشت و پیاز با آن برده بودی؟

- من آنرا در مدرسه جا گذاشته‌ام، عصر می‌آورم. و توجلاً باز هم چیزهایی برای من در این سفره بگذار، بیشتر و خوشمزه‌تر! و سه‌تی، به طرف حیاط دوید.

دایه، سری تکان داد، نفس عمیقی کشید و به دنبال بچه به راه افتاد.

چند دقیقه بعد، سه‌تی دست و روشسته و تمیز، روی ایوان شمالی بود.

سه‌تی، روی حصیر، رو بروی ناخت نشست و در فاصله‌ای که شه‌یت برای هر کدام از آنها، غذا را روی میزهای کوتاه می‌گذاشت، او با خوشحالی، برای برادرش تعریف کرد که امروز برای نخستین بار روی پاپیروس نوشته است و اینکه معلم خیلی از او تعریف کرده است و به او گفته است که بعد از این، به او پاپیروس خواهد داد.

ناخت، لبخندی زد و به برادرش نگاه کرد: او، از موفقیت سه‌تی و هم از چهره شاد او، خوشحال بود.

ضمناً، سه‌تی از غیبت بزرگترها استفاده کرد و با خوشحالی،

ضمن نهار خوردن هم، پرخرفی خود را ادامه داد. در فاصله‌ای که دو برادر، مرغابی سرخ کرده و لوبیا پخته، با نان جوین می‌خوردند، ناخت، از همه پیش‌آمدهای مدرسه، آگاه شده بود. سه‌تی، تنها درباره پابی سکوت کرده بود، اگرچه خیلی دلش می‌خواست در این باره هم، حرف بزند.

شه‌یت، عسل و خرما و انار و انگور برای آنها آورد. سه‌تی، طاقت‌نیاورد و همانطور که خوشه انگور را برمی‌داشت: گفت:

- ناخت، هنوز هم موضوعی باقی مانده است! منتهی، این يك راز ترسناکی است. به‌جان فرعون سوگند بخور که به‌هیچکس نگویی!

ناخت، همانطور که به خوردن خرما سرگرم بود، با بی‌حالی گفت:

- حتماً آنهم يك موضوع مزخرفی است!
- ولی، اصلاً مزخرف نیست. موضوعی است که اگر متوجه شوند، حتماً از مدرسه بیرون می‌کنند. تازه، تنها من یکی هم نیستم! و سه‌تی متوجه شد که ناخت، قیافه جدی به‌خود گرفت.
- خوب، پس خل بازی درنیاور و همه چیز را تعریف کن!
ناخت، خیلی جدی حرف می‌زد. این پسر، چه دسته‌گلی ممکن است به آب داده باشد؟ ولی، سه‌تی پافشاری کرد:
- نه! اول باید سوگند بخوری!
ناخت، همچنانکه دست خود را بالامی‌آورد، گفت:
- خیلی خوب، به فرعون سوگند می‌خورم!

سه‌تی، راضی شد و به سرعت در این باره که توانسته است پابی را فرار دهد، برای برادرش تعریف کرد.

ناخت، هنوز گیج بود و نمی‌دانست که در برابر این پیش‌آمد چگونه باید رفتار کند و فقط گفت:
- که اینجورا...

از یکطرف، جق با بچه‌ها بود - شدماء، معلم بسیار سنگدلی است؛ از طرف دیگر، اگر او از مسببین این توطئه آگاه می‌شد، بدون هیچ تردیدی، آنها را از مدرسه بیرون می‌کرد. ولی، در خاطره ناخت، یاد نازیانه‌های شدماء، هنوز تازه بود و درحالی که قیافه معلم را در حالیکه در زیرزمین را باز می‌کند، پیش خود مجسم می‌کرد، همراه با سه‌تی، با صدای بلند آغاز به خندیدن کرد.

برادرها، ناهار خود را تمام کردند و به راه افتادند. ناخت، روی تخت خود دراز کشید، سه‌تی خود را روی او انداخت و گفت:
- ناخت، تو به من قول داده بودی، درباره ستاره‌ها صحبت کنی!

ناخت آهی کشید و گفت:

- اوه، بله، حق باتست، من قول دادم، خوب، آن تومار بالایی را که در آن صندوق است، به من بده.

سه‌تی، به سرعت تومار را آورد و دوباره روی تخت ناخت نشست. ناخت به او گفت:

- باز کن!

سه‌تی، تومار را باز کرد و همان نقشه‌ای را دید که صبح نظر او را جلب کرده بود.

نقشه، دو قسمت بود: در نیمه چپ آن، مردی رانشان می داد که روی زمین نشسته و چند ستاره، دوروبر او قرار دارد؛ در نیمه راست نقشه هم، نوشته شده بود.

ناخت، شروع کرد:

- ببین سه‌تی، شب، موقعی است که ما می‌توانیم در باره ستاره‌ها مطالعه کنیم.

سه‌تی، خیلی علاقمند شده بود:

- چه چیزهایی درباره ستاره‌ها؟

- الان می‌فهمی. ولسی، اول به من بگو، اینکار به چه دردی می‌خورد؟

سه‌تی، با تردید پاسخ داد:

- یعنی چی، به چه دردی می‌خورد؟ خوب، معلومه، برای اینکه بدانیم چه ساعتی است.

- بله، البته این مهم است، ولسی مطلب به همین جا تمام نمی‌شود. مهم اینست که به طور کلی از زمان آگاه باشیم، می‌فهمی؟ نه تنها بدانیم که حالا چه ساعتی است، بلکه اینرا هم بدانیم که در چه ماهی و چه زمانی از سال هستیم. فکر کن، چقدر مهم است که همه مردم کشور ما از پیش بدانند که طغیان نیل، کی آغاز می‌شود، تا بتوانند خود را به خوبی برای آن آماده کنند.

سه‌تی پرسید:

- و چرا باید آماده شد؟

سه‌تی، جشن طغیان نیل را خیلی دوست داشت، به خصوص، غذاهای خوشمزه‌ای که در خانه آنها در این جشن تهیه می‌کردند.

ممکن است ناخت، به این آمادگی توجه دارد. ولسی، سه‌تی فرصت بیان حدس خود را پیدانکرد، زیرا ناخت گفت:

- این آماده شدن، خیلی لازم است... وقتی که نیل طغیان می‌کند، بسیاری از روستاها، به صورت جزیره‌های کوچکی در می‌آیند. باید به موقع بتوانند گله‌ها را از نقطه‌های پست خارج کنند، باید با دقت مراقبت کنند که بندها و سدها نشکند و به وسیله آب شسته نشود. حدس می‌زنی که بی‌توجهی به این موضوعها، چه بدبختی‌هایی ممکن است پدید آورد؟ حتی، حالا هم که آغاز طغیان نیل از پیش معلوم است، وقتی که نیل بالا می‌آید، مردم شبها با مشعلهای روشن دائماً چگونگی سدها را زیر نظر دارند. و فکر کن که اگر ما نمی‌دانستیم طغیان آب کی فرامی‌رسد، چه پیش می‌آمد؟ ناخت، دقیقه‌ای سکوت کرد.

سه‌تی، سعی کرد طغیان ناگهانی نیل را پیش خود مجسم کند، و تاحد زیادی دچار وحشت شد. نه، چقدر خوب است که مردم توانسته‌اند این چیزها را یاد بگیرند! ولسی، این چیزها را چطور یاد گرفته‌اند؟ و سه‌تی درباره همین موضوع، از برادرش پرسید.

- ببین، نیاکان دور ما، به تدریج متوجه شدند که طغیانهای نیل، در فاصله زمانهای معینی از سال پیش می‌آید. و به همین مناسبت هم، آغاز سال را از شروع طغیان در نظر گرفتند...

سه‌تی اضافه کرد:

- و به همین مناسبت است که ما سال نو را در روز آغاز طغیان، جشن می‌گیریم! - کاملاً درست است، دلیلش همین است. مشاهده مرتب و

دایمی روزها و شبهای متغیر، مشاهده حرکتهای خورشید و ماه و ستارگان، به نیاکان ما کمک کرد تا زمانهای سال را معین کنند؛ و تو این زمانها را می دانی: « زمان طغیان »، « زمان رویش گیاهان » و « زمان برداشت محصول ». نیاکان ما توانستند، طول ماه و سال را تعیین کنند و به طور خلاصه، توانستند، تقویم را به وجود آورند.

سه تی، با اشتیاق و بی صبری گفت:

- ناخت، هیچ صحبتی از حرکتهای خورشید و ماه و ستارگان نکردی. من، چیزی از این بابت نمی دانم! خوب، معلوم است که خورشید از مشرق طلوع و در مغرب غروب می کند. ماه را هم می بینیم که در زمانهای مختلف، در جاهای مختلف است. ولی، مگر ستارگان هم حرکت می کنند؟

- بله، ستارگان هم حرکت می کنند، و حرکت آنها، خیلی هم مهم است، زیرا، همین ستارگان به ما کمک می کنند تا آغاز طغیان نیل را، از قبل حدس بزنیم.

- چگونه؟

- الآن برای ت شرح می دهم. اگر مرتباً به ستارگان نگاه کنی، متوجه می شوی که آنها، نه تنها حرکت می کنند، بلکه ساعت طلوع آنها هم همیشه یکجور نیست، و در زمانهای مختلف سال، در ساعتیهای مختلفی پدیدار می شوند. ستارگانی هم هستند که بعضی وقتها، به کلی در آسمان ناپیدا هستند، و بعد دوباره ظاهر می شوند.

۱. مصریها، سال را به سه قسمت، تقسیم می کردند. هر قسمت، شامل چهار ماه بود. هر ماه، سی روز بود و به آخر سال هم، پنج روز عید را، اضافه می کردند. به این ترتیب، سال از سیصد و شصت و پنج روز تشکیل می شد.

و از خیلی پیش به این موضوع توجه کردند که در ساعتیهای قبل از طغیان نیل، چه ستارگانی و در کجای آسمان، دیده می شود، و سپس، بعد از مشاهده ها و تجربه های خیلی خیلی زیاد، مردم توانستند بفهمند که در چه نقطه ای از آسمان، در چه ساعتی و در چه موقع از سال، می توان ستارگان معینی را مشاهده کرد. به این ترتیب، کسانی که کارشان مشاهده ستارگان آسمان است، حالا دیگر از قبل می دانند که در فلان ساعت و در فلان شب معین سال، ستارگان، به چه ترتیبی در آسمان قرار گرفته اند، یعنی، همیشه می توانند آغاز طغیان نیل را، از قبل پیش بینی کنند. فهمیدی؟

سه تی پاسخ داد:

- بله، اینرا فهمیدم، ولی درباره این نقشه، چیزی به من نگفتی؟

ناخت خندید:

- درست است، من در واقع، نقشه را فراموش کردم. آنرا نزدیکتر بیار. ببین، من گفتم که ما وقت را هنگام شب، از روی ستارگان می فهمیم. ولی، برای این منظور، باید خود ستارگان را، به خوبی بشناسیم. باید توجه کنیم و یادداشت کنیم که در هر ساعت شب، این ستارگان در کجا قرار گرفته اند، تا از روی آن بتوانیم بلافاصله، وقت را معین کنیم.

سه تی پرسید:

- و این کار را چگونه انجام می دهند؟

- روی بام معبد، دو نفر روبروی هم، می نشینیم. فرض کن کسی که در اینجا نقاشی شده است، دوست من چه تاهمی باشد که آرام و بی حرکت روبروی من نشسته است. من، ستارگانی را که روبرو او

قرار دارد، در نظر می گیرم و در هر ساعت، آنها را رسم می کنم که زمان آن ساعت را معین می کند، همینطور که در اینجا، آنها را رسم کرده اند. در سمت راست هم نوشته شده است که در چه ساعتی کدام ستاره رسم شده است، فهمیدی؟

- البته که فهمیدم... ولی، ستاره ها را چطور می نویسید؟ آیا آنها هم اسم دارند؟

- بله، هم برای هر ستاره، نام جداگانه ای وجود دارد و هم برای هر برج، که شامل گروهی از ستارگان است، تومار را کمی باز کن، نقشه دیگری می بینی.

سه تی، با علاقه، نقشه دوم را نگاه می کرد. آنجا، چیزهایی رسم شده بود که او هیچ سردر نمی آورد: پای يك گاو و در آن، هفت ستاره.

ناخت گفت:

- ببین سه تی، این هفت ستاره طوری قرار گرفته اند که رویهم پای يك گاو را به خاطر می آورد. همینطور نیست؟ به همین مناسبت هم، آنها را پای گاو نامیده اند. برجهای دیگری هم وجود دارد که اسب آبی، تمساح و شیر نامیده می شود.

سه تی نگاهی به پای گاد انداخت و دوباره به نقشه اول برگشت.
- ناخت، درباره پتهامس و خودت بگو. آیا شما می توانید در هر کجای پشت بام که بخواهید، بنشینید؟

- نه! هر جایی نه!

۱. مجموعه ای از ستارگان که امروز دب اکبر نامیده می شود.

- پس چطور می توانید بفهمید که کجا باید بنشینید؟

- ولی، این، موضوع مفصلی است. اگر تو شب با ما بودی، آنوقت آنرا برایت روشن می کردم، و حالا...

ناخت فرصت نکرد، حرفش را تمام کند، زیرا، سه تی وسط حرفش دوید:

- ناخت، مرا باخودت ببر! همین امروز ببر! خیلی خواهش می کنم. من، ساکت ساکت خواهم نشست، مثل موش. ناخت عزیزم، مرا ببر!

ناخت، ابتدا به طور قطع پیشنهاد برادرش را رد می کرد، ولی، سه تی ول کن نبود. او مرتب قول می داد که ساکت و حرف شنو باشد، پیشنهاد کرد که وسایل نوشتن ناخت را برای او ببرد، رنگ را برای او نگهدارد و هر وقت لازم داشت، به او قلم بدهد. او، برادرش را قانع می کرد که به خصوص امروز، روز مناسبی است، زیرا فردا عید است و نباید به مدرسه برود و لازم نیست فردا، صبح زود برخیزد و می تواند به اندازه کافی بخوابد.

بالاخره، ناخت تسلیم شد. در واقع، دلیلی هم نداشت که او را نبرد. چرا مانع او شود، دیدن کار بزرگترها برای او هم جالب است و هم مفید. ناخت، برادر کوچکترش را خیلی دوست داشت و همیشه می کوشید، سرگرمیهایی برای او فراهم کند.

او، سر آخر موافقت کرد و سه تی، از خوشحالی، شروع به جست و خیز در اطاق کرد. ناخت، قیافه ای جدی گرفت:

- تنها مراقب باش دیر نکنی! اگر بعد از مدرسه بازیگوشی کنی

و دیر برسی، من بدون تو خواهم رفت... حالا، برو به مدرسه، منهم
می خواهم قبل از شب، کمی، بخوابم.
سه‌تی قول داد به موقع برگردد. او، از اطاق بیرون رفت،
دوباره بقچه غذای خود را از تنه گرفت و به طرف مدرسه دوید.

۷. درس حساب

وقتی که سه‌تی به مدرسه رسید، هنوز از تنفس، کمی مانده بود
و بچه‌ها خود را برای رفتن به کلاس آماده می کردند.
همانطور که سه‌تی به طرف کلاس می رفت، متوجه شد که اینی
هیجان زده است و خوشحال به نظر می رسد. با علاقه از او پرسید:
- چیه میوبین؟ چه اتفاقی افتاده است؟

و اینی با رضایت پاسخ داد:

- کتک کاری شد، می فهمی، کتک کاری شد!

سه‌تی، بلافاصله متوجه شد که گفتگو از نفر است و بسیار
افسوس خورد که اینی، به او پیشدستی کرده است. ولی، اینی دوست
خود را متقاعد کرد که نمی شد انتظار کشید، زیرا می بایست از فرصتی
که آمن هاتپ، برای نهار رفته است استفاده کرد. ضمناً، چرا سه‌تی
می خواهد، هربار خودش با نفر تسویه حساب کند! سه‌تی، هفته پیش،
نفر را زده بود، زیرا، او بچه کوچکی را که سال اول مدرسه اش بود،
یواشکی و شگون گرفته بود. به همین مناسبت، کاملاً روشن بود که

امروز اینی کاملاً حق داشت، خودش نفر را کتک بزند و از این کارش هم رضایت کامل داشت. ضمناً معلوم بود که در کارش موفق هم شده بود، زیرا نفر، خیلی غمگین و دلمرده به پهلوی نشسته بود و در تمام مدت، گاهی شانه و گاهی گونه اش را می مالید.

سه‌تی، نگاهی به نفر کرد و با شادی زهرخندی به او زد و خشمش نسبت به اینی فرونشست.

بچه‌ها، به منظم کردن وسایل نوشتن خود پرداختند و سه‌تی، ناگهان به یاد شدمای معلم افتاد. آیا اینی اطلاع دارد که شدمای برمی‌گردد یا نه؟ نه، مثل اینکه او نمی‌آید.

درواقع هم، به جای شدمای دوباره آمن هاتپ به اطاق می‌آید. آمن هاتپ گفت:

- خوب، بچه‌ها، حالا به حساب می‌پردازیم. همه، آنچه را که برای نوشتن لازم است، آماده کنید.

سه‌تی، درس ریاضی را دوست داشت. او، خوب و سریع حساب می‌کرد و به مسأله‌هایی که احتیاج به فکر زیاد داشت، علاقمند بود. سه‌تی، مخصوصاً اینگونه مسأله‌ها را پیدا می‌کرد و با علاقه حل می‌کرد.

اینی، برعکس، تاب تحمل این درس را نداشت و خواندن و حتی نامه نوشتن را، به آن ترجیح می‌داد. به این مناسبت، هر دو بچه، منتهمی از دو جهت مختلف، در انتظار دستور معلم ماندند.

آمن هاتپ پرسید:

- حاضرید؟ خوب. برای آغاز کار، مثال ساده‌ای می‌دهم. حساب کنید: ۸ برابر ۸، چقدر می‌شود؟

بچه‌ها، از همان سال نخست، شمارش را می‌آموزند. آنها می‌توانند، با عددهای بزرگ کار کنند، می‌توانند آنها را با هم جمع کنند، از هم کم کنند، درهم ضرب و برهم تقسیم کنند.

سه‌تی، هر عددی را می‌تواند بنویسد. او می‌داند که واحد را به صورت يك تکه چوب كوچك نشان می‌دهند؛ نشانه ده، شبیه يك تکه طناب است؛ صد، مثل طناب لوله شده است؛ نشانه هزار، يك گیاه باتلاقی است؛ دسته محور، نشانه ده هزار؛ بچه‌ها در باغه نشانه صد هزار و بالاخره آدم نشانه میلیون است و این آدم به علامت شگفتی از چنین عدد بزرگی، دو دست خود را بالا برده است:

لها ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

به این ترتیب، سه‌تی، عدد ۱۲۴۵۳۸۶ را، اینطور می‌نوشت:

لها ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

بچه‌ها، جمع و تفریق را به سادگی یاد گرفتند، ولی، برای تسلط بر ضرب و تقسیم، با دشواریهای زیادی روبرو شده بودند. ولی، به تدریج، در این باره هم، توانسته بودند موفق شوند.

۱. مصریها، از دستگاه عددشماري دهدهی، استفاده می‌کردند.
۲. درواقع، مصریها، از چهار عمل حساب، تنها جمع و تفریق را می‌دانستند. ضرب را، چیزی جز همان جمع نمی‌دانستند، جدول ضرب نداشتند و عمل ضرب را با دو برابر کردن تدریجی يك عامل ضرب، بدست می‌آوردند. برای

سه‌تی، بلافاصله و به سرعت شروع به محاسبه کرد تا جوابی را که آمن هاتپ می‌خواست بدست آورد. او می‌بایست عدد ۸ را به ترتیب دو برابر کند: اگر ۸ را یکبار انتخاب کنیم، می‌شود ۸؛ اگر دوبار بگیریم، می‌شود ۱۶؛ وقتی که ۱۶ را دو برابر کنیم، می‌شود ۳۲؛ و وقتی که یکبار دیگر آنرا دو برابر کنیم، ۶۴ بدست می‌آید. و جواب هم، همین است.

و سه‌تی، همه اینها را به این ترتیب، نوشت:

۱	۱۱۱		
	۱۱۱		
۲	۱۱		
	۱۱		
۳	۱۱	۱۱	
	۱۱	۱۱	
۴	۱۱	۱۱	۱۱
	۱۱	۱۱	۱۱

ولی، این مثال مسخره‌ای بود، همه بچه‌ها، می‌توانند جواب آنرا به سرعت، بدست آورند. آمن هاتپ، نمونه پیچیده‌تری را پیشنهاد کرد: ۱۶ برابر عدد ۸۰ را پیدا کنید.

سه‌تی، در اینجا هم دستپاچه نشد. او می‌دانست که برای این عمل، باید ابتدا ۸۰ را ۱۰ برابر کند و این کار را هم می‌توانست در

→
تقسیم هم، عددی را جستجو می‌کردند که از ضرب آن در مقسوم‌علیه، عدد مقسوم بدست آید.

ذهن خود انجام دهد. اینطور نوشت:

۱	۱۱۱۱		
	۱۱۱۱		
۱۰	۱۱۱۱		
	۱۱۱۱		
۱۰۰	۱۱۱۱		
	۱۱۱۱		

حالا، باید ۸۰ را ۶ برابر کند، یعنی اول دو برابر آنرا بدست آورد که می‌شود ۱۶۰؛ بعد باید دو برابر ۱۶۰ را بدست آورد که می‌شود ۳۲۰.

سه‌تی، همه آنچه را که حساب کرده بود، به‌طور منظم در دو ستون نوشت:

۱	۱۱۱۱		
	۱۱۱۱		
۱۰	۱۱۱۱		
	۱۱۱۱		
۱۰۰	۱۱۱۱		
	۱۱۱۱		
۱۰۰۰	۱۱۱۱		
	۱۱۱۱		
۱۰۰۰۰	۱۱۱۱		
	۱۱۱۱		

حالا، باید در ستون اول، عددهایی را با هم جمع کند، که مجموعشان مساوی ۱۶ بشود. بعد باید عددهایی را که در همان سطرها و در ستون دوم قرار دارند. با هم جمع کند. نتیجه‌ای که از این محاسبه

بدست می آید، همان مقدار مجهول خواهد بود. و سه‌تی، برای اینکه،
عددهایی را که باید باهم جمع کند، از قلم نیندازد، خط کوتاه مایلی،
پهلوی هر کدام از این سطرها کشید.

و به این ترتیب، جواب را بدست آورد:

$$\begin{array}{r} \text{۴۹} \text{ nnnn} \\ \text{۱} \text{ ۹} \text{ nnnn} \end{array} (1280)$$

این مثال هم دشوار نبود، در اینجا می‌بایست همه سطرهارا،
به جز سطر اول، باهم جمع کرد، ولی هوی، سطر اول را هم به حساب
آورد و به همین جهت، جواب نادرست بدست آورد.
آمن هاتپ، مثال تازه‌ای داد که کمی دشوارتر بود: ۲۸ برابر
عدد ۶۳ را بدست آورید.

سه‌تی، کمی فکر کرد و اینطور نوشت:

$$\begin{array}{r} \text{۱} \quad ۶۳ \\ \text{۱۰} \quad ۶۳۰ \\ \text{۲۰} \quad ۱۲۶۰ \\ \text{۲} \quad ۱۲۶ \\ \text{۴} \quad ۲۵۲ \end{array}$$

$$\begin{array}{r} \text{۴۹۹۹} \text{ nnn} \\ \text{۱} \text{ ۹۹۹} \text{ nnn} \end{array} (۸ \quad ۵۰۴)$$

آمن هاتپ گفت:

- بچه‌ها، حالا حساب کنید، دو برابر و نیم عدد ۴۰ چقدر
می‌شود؟

او هو، در اینجا، کسر وجود دارد! ولی، در مثالی که معلم داده
است، تنها یک کسر پیدا می‌شود: $\frac{۱}{۲}$. به همین مناسبت، سه‌تی، خیلی
ساده از عهده آن برمی‌آمد و آنرا به این ترتیب، حل کرد:

$$\begin{array}{r} \text{۱} \quad ۴۰ \\ \text{۲} \quad ۸۰ \end{array}$$

$$\begin{array}{r} \text{۱} \quad ۲۰ \\ \text{۲} \quad ۴۰ \end{array} (۱۰۰ \text{ روپیه } ۲۰)$$

آمن هاتپ، از شاگردها، اظهار رضایت کرد و مسأله پیچیده‌تری
را طرح کرد. او مسأله‌ای را دیکته کرد که در آن می‌بایست ناتهایی را
که یک نفر داشت، بین چند نفر تقسیم کنند، ضمناً مقدار نانی که
به افراد می‌رسد، باهم متفاوت باشد.
بچه‌ها بادقت، صورت مسأله را نوشتند و شروع به فکر کردن
کردند.

سه‌تی، دست‌باز نشد. او چندبار مسأله را خواند و تنها بعد
از آنکه راه آنرا پیدا کرد، شروع به نوشتن کرد. برعکس او، اینی، بعد
از آنکه یکبار مسأله را خواند، بلافاصله نتیجه گرفت که نمی‌تواند
آنرا حل کند و دچار یأس شد. اینی، بدون اینکه روی مفهوم مسأله

بیندیشد، روی عده‌هایی که در صورت مسأله داده شده بود، عملهای گوناگونی انجام می‌داد و در نتیجه بیشتر و بیشتر، سردرگم می‌شد. اینی، با بیانی یأس‌آمیز گفت:

میونوفر، من هیچی نمی‌فهمم!

سه‌تی، نگاهی به سفال اینی انداخت و بی‌آنکه حرفی بزند، با انگشت خود اشاره کرد که باید آنچه را که نوشته است پالک‌کند، و بعد با انگشت سفال خودش را نشان داد و به دوستش پیشنهاد کرد که از روی او بنویسد.

اینی هم، به همین ترتیب، عمل کرد. ولی، با وجودی که اینی، خیلی یواش صحبت می‌کرد و سه‌تی هم، تنها با انگشت خود اشاره می‌کرد، آمن‌هاتپ، متوجه نیت آنها شد و ناگهان گفت:

- اینی، بیا اینجا! بهتر است از من بپرسی و مزاحم کار سه‌تی نشوی. و توهم سه‌تی، بد می‌کنی به دوست کمک می‌کنی از روی نوشته‌های تو رونویسی کند: به این ترتیب، او هرگز نخواهد توانست خودش مسأله را حل کند!

سه‌تی، سرخ شد و چشمانش را پایین انداخت. اینی هم که به شدت سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت، به آرامی به طرف معلم جوان رفت و سفال خود را به سوی او دراز کرد.

آمن‌هاتپ، با دقت، همه آنچه را که اینی نوشته بود، خواند و مطمئن شد که او اصلاً روی مسأله، فکر نکرده است. از اینی پرسید:

- اینی، چه چیزی را می‌خواهی بدست بیاوری؟

اینی سکوت کرد.

- تو اصلاً، مسأله را فهمیدی؟

اینی به نشانه نفی، سرش را تکان داد.

- تو چرا، پیش از آنکه بدانی چه باید کرد، همین‌طور، هر چه پیش آمده است، عمل کرده‌ای؟

- آقا، من مطمئنم که آنرا نمی‌فهمم، به همین دلیل، سعی می‌کنم، حدس بزنم.

- تو از کجا مطمئنی که نمی‌فهمی؟ مگر تو از دیگر دوستان، کودن تری؟

اینی احساس کرد که این حرف به او برخورد کرده است. آیا واقعاً، او از همه دیگران کودن تر است؟

آمن‌هاتپ، متوجه شد که حرف او در اینی اثر کرد و به همین مناسبت، سعی کرد از آن استفاده کند و گفت:

- خوب، بیا به صدای بلند بحث کنیم!

اینی به فکر فرورفت، ولی نتوانست پاسخ دهد، زیرا خش‌خش آرامی از در ورودی اطاق، نظر معلم را به طرف خود جلب کرده بود. آمن‌هاتپ، به طرف دربرگشت، به سرعت از روی صندلی بلند شد و سر خود را به علامت احترام خم کرد. همه بچه‌ها هم، از جا پریدند و به حالت احترام ایستادند. اینی هم به آرامی تعظیم کرد.

درکنار در، پیرمرد لاغری با لباسهای سفید برفی، ایستاده بود. زلف عاریه‌مشکی او، به طور عجیبی، با چین و چروکهای عمیقی که روی صورتش بود، با گونه‌های فرورفته‌اش و با گوشه فروافتاده لبهایش، ناسازگار بود. تنها، چشمان براق او، در صورتش، زنده به نظر می‌رسید. او با دقت به همه نگاه کرد و سرش را تکان داد. آمن‌هاتپ، به طرف او رفت، دوباره تعظیم کرد و پرسید:

- حال شما چطور است آقا!

و پیرمرد پاسخ داد:

- متشکرم پسر، من خوبم.

آمن هاتپ، با احترام بازوی او را گرفت و به طرف صندلی راحتی هدایت کرد.

این پیرمرد، که اینطور مورد احترام بود، نامش آنی و دبیری دانشمند بود. احتمالاً، او بهتر از هر کس دیگری در زمان خودش، تاریخ کشورش را می دانست. او، سالهای زیادی را صرف خواندن تاریخهای قدیمی که در بایگانیهای مختلف نگاهداری می شد، کرده بود. حالا هم، سالهای زیادی است که به دستور فرعون، خودش سالنامه تاریخی را درست می کند و پیشامدهای مهمی را که در طول سال در مصر رخ داده است، ثبت می کند. آنی، ادبیات مصری را هم خوب می داند: هم پند و اندرزها، هم داستانها و افسانه ها و هم شعرها را. بیخود نیست که او در گفتگوهای خود، همیشه تکه هایی از نوشته های مختلف را، از حفظ می خواند.

آنی، به رشته های دیگر دانش هم علاقمند بود. اغلب می شد، شبها، او را در پشت بام معبد پیدا کرد که مشغول مطالعه ستارگان است. او، داستانهای کسانی را که از کشورهای دور دست آمده بودند، با دقت گوش می کرد. خود او هم، چه در داخل مصر و چه در خارج آن، مسافرتها زیادی کرده بود.

آنی، سالهای زیادی به دانش آموزان درس می داد، ولی حالا دیگر نیرویش کم شده بود و تنها در مدرسه عالی آموزش می داد. با وجود این، بعضی اوقات، به مدرسه های بچه های کوچکتر می رفت،

پیشرفتهای آنها را مورد بازدید قرار می داد و با معلمین آنها آشنا می شد.

آمن هاتپ، به آنی کمک کرد تا روی صندلی بنشیند و نیمکت کوچکی را پیش کشید و زیر پاهای او قرارداد و خودش در کنار او ایستاد.

اینی، خیلی نزدیک به پیرمرد بود، درحالی که رنج می کشید پیش خود فکر می کرد:

«او چه موقع آمده بود؟ چه چیزهایی را شنیده بود؟»

ولی، تردید او خیلی زود بسرطرف شد، زیرا پیرمرد، دست لاغر و استخوانی خود را بر سر او گذاشت و پرسید:

- پس تو فکر می کنی که نمی توانی مسأله حل کنی، پسر؟

آه، پس معلوم شد که همه چیز را شنیده است.

اینی می خواست زمین باز شود و او را در خود فروبرد، ولی پیرمرد زیرچانه او را گرفت و سرش را بالا آورد. اینی، تصمیم گرفت به چشمان دبیرپیر نگاه کند، ولی با کمال شگفتی، متوجه شد که این چشمان، خیلی هم سخت و تند، به او نگاه نمی کند. پیرمرد از اینی پرسید:

- چرا سکوت کرده ای؟ - و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند،

ادامه داد: من فکر می کنم که تو دانش حساب را دوست نداری، و گمان می کنی، این مسأله هایی که حالا بی مصرف به نظر می آید، برای تو لازم نیست و هرگز به کارت نمی آید. همینطور است؟

آنی، به چشمان پسرک نگاه می کرد و ناگهان چنان لبخند محبت آمیزی، بر لبانش پیدا شد، که اینی تمام شرم خود را از دست

داد و بی پرده اعتراف کرد:

- درست است!

آنی سری تکان داد و گفت:

- چقدر خوب است که تو راستش را می گویی. حالا، شاید من بتوانم به تو کمک کنم. پسر، به من بگو، آیا فکر کرده ای، وقتی که بزرگ شدی، می خواهی چکار کنی؟
با وجودی که اینی، اصلاً منتظر چنین پرسشی نبود، می توانست کم و بیش به آن پاسخ بدهد.

- بله آقا، من می خواهم به کشورهای دور دستی بروم که حتی يك مصری هم به آنجا قدم نگذاشته باشد.
نگاه پیرمرد، باز هم مهربان تر شد و دست او، شانه اینی را نوازش داد.

- آرزوی بسیار خوبی است پسر، خیلی زیباست! ولی، به این کشورهای دور، چطور می روی؟ احتمالاً، به عنوان منشی گروهی حرکت خواهی کرد، که در جستجوی سنگهای معدنی تازه و معدنهای تازه ای هستند و به طرف سرزمینهای ناشناخته ای، حرکت می کنند. بله؟ بسیار خوب. تو همراه این گروه می روی و به رگه تازه ای از سنگهای زیبا هم برخورد می کنی. تو باید موقعیت آنجا را معین کنی، نقشه آنرا رسم کنی و مسیری را که می شود به عنوان جاده انتخاب کرد، پیدا کنی. برای این منظور، باید قطعه های جداگانه مسیر را اندازه گیری و همه آنها را روی نقشه خود وارد کنی. من شاید بتوانم نمونه چنین نقشه ای را به تو نشان بدهم... آمین هاتپ، آیا نقشه ای را که دیروز عصر از من گرفتی، اینجا داری؟

- بله آقا، همین الان آنرا می آورم.

آمین هاتپ رفت و به سرعت برگشت و توماری را به پیرمرد داد. آنی، تومار را باز کرد و به اینی نقشه رنگی را نشان داد که از يك سرزمین کوهستانی رسم شده بود و روی آن جای روستاها و کوهها، نام آنها و فاصله بین آنها، مشخص شده بود.

اینی، با علاقه و شوق به نقشه نگاه می کرد. آنی گفت:

- حالا، باز هم گوش کن! برای این معدن تازه، باید جاده ساخت و در مسیر آن، چاههایی حفر کرد. بعد از همه اینها، می شود کار را شروع کرد و مجسمه ها و ستونهای يك پارچه را، که آماده شده است، صادر کرد. متوجه شدی؟

اینی، سرش را تکان داد؛ او کاملاً تحت تأثیر افسون چنین مسافرتی، قرار گرفته بود.
آنی، ادامه داد:

- و آیا تو می توانی جاده ها را اندازه بگیری؟ آیا می توانی حساب کنی، چقدر برای گروه شما لازم است و چقدر غذا با خودتان بردارید؟ آیا می دانی چقدر، برای کندن چاه لازم است؟ برای بردن يك مجسمه به ارتفاع سی لوکوت^۱، چند مرد لازم است؟ پیش خودت فرض کن که يك ستون سنگی ساده با صدوده لوکوت ارتفاع و ده لوکوت قاعده، درست شده است. آیا می توانی حساب کنی که برای کشیدن آن، چقدر لازم است؟ و محاسبه را باید خیلی تند انجام دهی، زیرا ستون آماده است و در پایتخت هم منتظر آن هستند، تا آنرا

۱. لوکوت - واحد مصری طول. هر لوکوت برابر است با ۵۲ سانتیمتر.

کار بگذارند. و آیا تو از عهده همه این مسأله‌هایی که زندگی در برابر تو قرار می‌دهد و کسی هم وجود ندارد که برای حل آنها به تو کمک کند برمی‌آیی؟ و آیا لازم نیست، در مدرسه راه مسأله حل کردن را به کمک معلمان خود، یادگیری؟

آنی سکوت کرد و به چهره سراسیمه اینی چشم دوخت. این مسافرت، خیلی دلپذیر است! ولی، ظاهر آبدون داشتن آمادگی، حتی يك قدم هم نمی‌توان برداشت. پس چه باید کرد؟ رفتن به چنین مسافرت-هایی، از دیرباز، آرزوی قلبی او بوده است. از طرف دیگر، یاد گرفتن راه‌حل‌های این همه مسأله هم، چیز خوش‌آیندی نیست! ولی، آیا او کم‌استعدادتر از دیگر بچه‌ها نیست؟

ظاهراً، آنی متوجه شد که اینی درباره چی فکر می‌کند و به همین مناسبت، به او گفت:

- برو سرجایت و درست فکر کن! و بعد، رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- هر کدام از شما که این مسأله را حل کرده است، بلند شود و پیش من بیاید.

بیش از نصف بچه‌ها، پاشدند و به طرف منشی‌پیر رفتند. او، سفال‌های آنها را می‌گرفت: آنهایی را که درست حل کرده بودند تحسین می‌کرد و آنهایی را که نادرست حل کرده بودند، پس می‌فرستاد.

سه‌تی هم شایستگی تمجید را پیدا کرد و شاد و راضی، به جای خود برگشت.

اینی، نجواکنان گفت:

- سفالت را به من نده میونوفر، من می‌خواهم خودم این مسأله

را حل کنم!

و سه‌تی پاسخ داد:

- خیلی خوبه میوین، من اطمینان دارم که آنرا خیلی زود

حل خواهی کرد!

ولی در همین موقع، آمن‌هاتپ، همانطور که به صحبت آرام

آنی گوش می‌داد، رویش را به طرف بچه‌ها برگرداند و گفت:

- بچه‌ها، به من گوش کنید! شدسای محترم، در معبد پتا، معطل

شده است، و چون فردا هم روز جشن است، به شماها اجازه می‌دهم،

زودتر به خانه بروید، هر کس مسأله را حل نکرده است، سفالش را با

خود ببرد و در منزل حل کند. و تو هودی، سفال بزرگ را به خانه ببر

و از حفظ، دوسطر آخر درس را که امروز بهتر از همیشه نوشتی،

چندبار بنویس! تو باید کمی بیشتر کار کنی، تا به دوستانت برسی!

حالا، جمع شوید تا قوتا را ستایش کنیم و بعد می‌توانید به خانه بروید!

بچه‌ها، خیلی آرام و بی‌سرو صدا، وسایل خود را به سرعت جمع

کردند، با صدای بلند، برای قوتا، خدای پشتیبان دبیران، سرود

خواندند، به معلم خود تعظیم کردند و از اطاق خارج شدند.

سه‌تی و اینی باهم رفتند.

سه‌تی در يك دست خود، بقچه‌های غذایش را گرفته بود و با

دست دیگر، وسایل نوشتنی خود را به طرف اینی دراز کرد.

بچه‌ها، پیش از درس موافقت کرده بودند که اینی، وسایل کار

سه‌تی را تا فردا پیش خود نگهدارد تا او بتواند هر چه زودتر خود

را به «کارلازمی» برساند. سه‌تی توضیح داده بود که درباره این

«کارلازم» حتی اشاره‌ای هم نمی‌تواند بکند، ولی فردا همه چیز را

به تفصیل برای او خواهد گفت.

اینی خیلی دلش میخواست که از راز دوستش آگاه شود، ولی اینرا هم خوب می دانست که وقتی مه‌ئی اینطور با اراده صحبت می کند، تغییر دادن عقیده او، ممکن نیست. و دوستان، با مسالمت از هم جدا شدند.

۸. کوزه گر کوچک و جنگجوی قدیمی

مه‌ئی، با عجله به طرف بازار رفت. خوب است که از مدرسه تا بازار، راه درازی نیست. شهر په‌دامی، بزرگ و پر جمعیت و از شهرهای مهم مصر است، و تاریخ بسیار جالبی دارد. همین امروز، آمن هاتپ، کمی در این باره صحبت کرد که چرا این شهر، که قبلاً هتوات نامیده می شد، پایتخت هیکسوسهای چادر نشین شد، و چگونه برای آزادی مصر از یوغ آنها، به خصوص در اینجا، آخرین نبردها، جریان داشت.

مه‌ئی، پیش از آنهم در این باره شنیده بود: هم پدرش و هم ناخست، بارها درباره گذشته مصر و جنگ با هیکسوسها، برای او تعریف کرده بودند. او، اینرا هم می دانست که برای بیرون کردن دشمن، شهر آسیب فراوان دیده و ویران شده بود و تا مدت‌ها بعد از آن، هیچگونه اهمیت ویژه‌ای نداشت.

تنها، نیاز به جنگهای دراز مدت با آنها، باعث شد، این شهر دوباره به رونق بیفتد: لازم بود، اینجا، که تقریباً در مرز آسیای مصر

قرار داشت، شهر بزرگ و مستحکمی باشد تا بتوان در آن همیشه تعداد زیادی سرباز نگهداشت، اسلحه و خواربار ذخیره و از گله‌های اسب برای گردونه‌ها، نگهداری کرد. از اینجاست می‌توانستند به راحتی نیازهای قلعه‌های مصری را در شام تأمین کنند و از هدف‌های هتپا آگاه شوند.

پیشرفت هتپاوت، تا حدی به این موضوع هم بستگی دارد که زادگاه (امسس)، فرعون مصر، همین شهر است و او، که از همان آغاز حکومت خود، گرفتار جنگ‌های دایمی با هتپا بود، خیلی خوب موقعیت نظامی آنرا درک می‌کرد.

(امسس، دستور داد، هتپاوت را از نو بسازند و قصرهای باشکوه و معبد‌های بزرگ در آن بنا کنند؛ و برای اینکه نشان دهد چقدر به این شهر اهمیت می‌دهد، نام تازه‌ای برای آن برگزید و آنرا په‌دامسس، یعنی «خانه رامسس» نامید.

(امسس، تقریباً همه وقت خود را در این شهر می‌گذراند، و تنها، برای سفر و بالشکرکشی از آن خارج می‌شد. بسیاری از درباریها و مأمورین به په‌دامسس نقل مکان کردند و در اینجا برای خود، خانه‌های تازه‌ای ساختند، تعداد پیشه‌وران زیاد شد و به بندرگاه شهر کشتیهای بسیاری، وارد می‌شد.

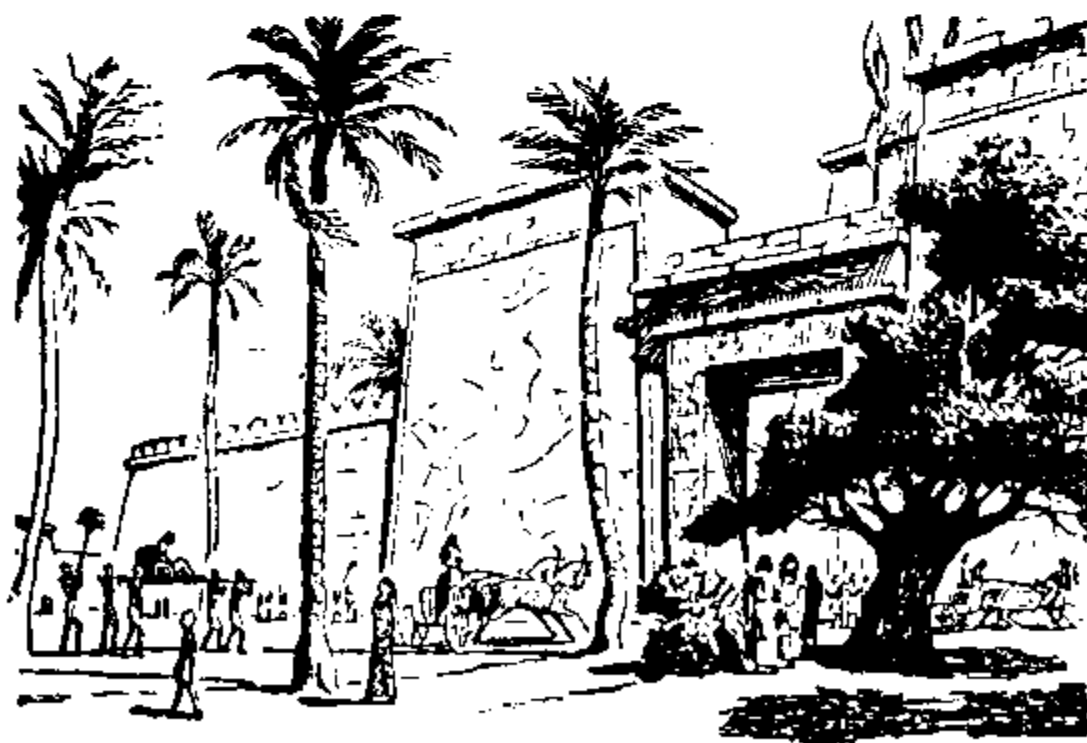
اگرچه، پایتخت رسمی، مثل سابق همان اویاست بود، ولی په‌دامسس، به سرعت به یکی از بزرگترین و زیباترین شهرهای مصر، تبدیل شد.

سه‌تی، به نیل رسید که در کناره آن بازار بود و خیابانها و کوچه‌های زیادی، به آن منتهی می‌شد.

و اینهم، میدان بزرگ شهر. دربار فرعون و معبد‌های مربوط به خدایان، پتاخ و آنات، در همین جاست.

هر بار که سه‌تی از این میدان می‌گذشت، از شکوه ساختمان‌های آن و برق‌سلاح‌های پاسداران دروازه قصر و سرسبزی باغ‌شاهی، که از این دروازه دیده می‌شد، مات و مبهوت می‌شد. سه‌تی، به خصوص در مقابل معبد‌های عظیم، دچار حیرت می‌شد و باشکفتی به سردر آنها و به دروازه‌ای که برج‌های بزرگ داشت، نگاه می‌کرد. بر بالای این برج‌ها، پرچمهایی در اهتزاز بود. در جلو، مجسمه عظیمی از فرعون، برپا ایستاده بود.

اینجا، همیشه شلوغ بود. گاهی ارابه‌ها می‌گذشتند، گاهی برده‌ها، مرد مهمی را که بر تخت روان زیبایی نشسته بود، حمل می‌کردند که به دنبال آنها، برده‌های دیگری، با بادبزنهایی که از پرهای رنگارنگ شتر مرغ درست شده بود، در حرکت بودند، گاهی گروهی



از جنگجویان می‌گذشتند که با خود تیروکمان و نیزه‌های دراز و سپرهای سنگین داشتند. ولی، سه‌تی امروز معطل نشد و با عجله راه خود را ادامه داد.

سه‌تی، قسمتی از شهر را که پشت میدان بود، خیلی خوب نمی‌شناخت. به همین مناسبت، همین‌طور که از میدان عبور می‌کرد، تصمیم گرفت، به جای راه کوتاه‌تر کوچه‌ها، مستقیماً از خیابان پرپهنا و درازی عبور کند که به بازار و نیل می‌رسید.

این خیابان، که یکی از پر جنب و جوش‌ترین خیابانهای شهر بود، باشیب ملایمی، به پایین، به طرف رودخانه می‌رفت. هر چه به بازار نزدیکتر می‌شد، بر انبوه جمعیت افزوده می‌شد: چه آنهایی که در جهت سه‌تی حرکت می‌کردند و چه آنها که از روبرو می‌آمدند. آنها، مواد خوراکی و مصنوعات دستی را با خود حمل می‌کردند.

اغلب پیش می‌آمد که ردیفی از الاغها با بارهای سنگین خود، به صورت يك کاروان کامل، همراه بانگهان خود، در حرکت بود. زیر پاها، برگهای خشك و پژمرده، میوه‌های له شده، تکه-پاره‌های پارچه و ریسمان، ریخته بود.

به تدریج، همه بازار به گوش می‌رسید و در پناه دیوارخانه‌ها، به طور متناوب، سایبان دکانها و کارگاهها، به چشم می‌خورد. و بالاخره، منظره رنگارنگ بازار بزرگ، که سطح آرام آب نیل از پشت آن برق می‌زد، جلوچشمان سه‌تی گشوده شد.

سه‌تی ایستاد. این درست همان جایی بود که دیروز، وقتی که از مدرسه برای خرید قلاب برنجی ماهیگیری و شیرینیهای خوشمزه، به بازار آمده بود، به پسر بچه‌ای برخورد کرده بود که سوت سوتك سفالی

زیبایی داشت.

پسر بچه، تقریباً هم قد او، ولی خیلی لاغر و رنگ سوخته بود. او گفته بود که نامش می است و سوت سوتك خود را به سه‌تی هدیه کرده بود و سه‌تی هم در عوض از شیرینیهایی که خریده بود - بیسکویت-های عسلی خوشمزه - به او داده بود.

اوه، می چطور آنها را خورده بود! خود سه‌تی هم شیرینی را خیلی دوست داشت، ولی به این سرعتی که می آنها را تمام کرد، او هرگز نمی‌توانست بخورد.

بعد آنها با هم حرف زدند. معلوم شد که خود می سوت سوتك را ساخته است؛ او این هنر را از عمویش - نبه‌هی کوزه‌گر - یاد گرفته بود. سه‌تی، به مهارت می حسد می‌برد. ولی چیزی برای سه‌تی نامفهوم بود. او متوجه شد که می، امروز فقط يك پیاز و مشتی لوبیا خورده است و اصولاً غیر از اینها، چیز دیگری، جز يك تکه نان خشك و باز هم يك پیاز نخورده است. وقتی که سه‌تی از او پرسید که چرا نهار تهیه نمی‌کنند، می پاسخی از این قبیل داده بود که آنها نه دیروز و نه امروز، نهار نپخته‌اند، زیرا اصولاً برای آنها پختن، ممکن نیست.

سه‌تی نمی‌فهمید که چرا پختن ممکن نیست، کافی است به انبار خانه بروند و یا کسی را برای خرید چیزهایی که لازم است، به بازار بفرستند. ولی، در این باره چیزی نپرسیده بود، زیرا به طور مبهم احساس می‌کرد که نباید در این باره، حرفی بزنند.

آنها باز هم درباره سوت سوتك پر حرفی کرده بودند و بعد، می تعریف کرده بود که در ساحل، جنگجوی پیری را می‌شناسد که انبارها

را نگهداری می‌کند و می‌تواند داستانهای بسیار قشنگی تعریف کند، و از سستی دعوت کرده بود که با او، پیش این پیرمرد بروند. ولی، دیر شده بود و سستی، ناچار بود به خانه برگردد. آنها قرار گذاشته بودند که روز بعد یکدیگر را ببینند و با هم مستقیماً پیش پیرمرد بروند.

و حالا سستی آمده است، ولی از مس خبری نیست.

سستی، با ناراحتی به دوروبر نگاه می‌کرد و ناگهان به یاد آورد که مس، به او گفته بود که اگر سر قرار حاضر نشود، در کجا باید او را پیدا کرد. باید از سمت راست، داخل کوچه شود، بعد از سمت چپ آن وارد خیابان شود، در آنجا کارگاههای کوزه‌گری و بدل‌چینی سازی وجود دارد، چهارمین کارگاه در سمت راست، متعلق به نهمه‌هی، عموی مس است.

سستی به طرف کوچه باریک، پیچید. خانه‌های اینجا، چقدر کوچک و حقیرند! حیاطها، دیوار ندارند، انباری هم در آنجاها دیده



نمی‌شود. حتی، یک درخت گل هم وجود ندارد. اینهم پیچ خیابان و اینهم کارگاههای کوزه‌گری. یک، دو، سه، و اینهم چهارمی...

سستی، مقابل سایبان ایستاد، زیر سایبان تعداد زیادی ظرف سفالی آماده گذاشته بودند. اینجا، هم ظرفهای بزرگ گود برای شراب وجود داشت و هم بشقابها و فنجانهای کوچک. میان همه این ظرفها، پیرمردی چمباتمه زده بود. او، هم کالاها را می‌پایید و هم در انتظار مشتری بود. پیرمرد پرسید:

- چی می‌خواهی بچه؟

و سستی، پاسخ داد:

- من دنبال مس می‌گردم.

پیرمرد، با دست راه ورود را درست راست سایبان نشان داد و گفت:

- برو به حیاط، اون‌ها آنجا.

سستی به آنجا رفت.

حیاط، انباشته از گل بود. در یک گوشه، دومرد، گلها را لگد می‌کردند. در گوشه دیگر، دو چرخ کوزه‌گری قرار داشت. نزدیک یکی از چرخها، مردی نشسته بود. او، با دست چپ خود، چرخ را می‌گرداند و با دست راستش، فنجانی را که در وسط این چرخ بود، شکل می‌داد و درست می‌کرد.

کنار چرخ دوم، مرد دیگری نشسته بود. او تکه‌ای از گل عمل آمده را در وسط دایره چرخ گذاشت، آنرا به راه انداخت و در مقابل چشمان حیرت‌زده سستی، از زیر دست کوزه‌گر، تنگ بلند و زیبایی، شکل گرفت و بالا آمد.



چرخ، به سرعت حرکت می کرد، کوزه گر گاهگاهی دستش را با آب تر می کرد و گودی تنگ را صاف و هموار می کرد. بعد، چرخ را نگه داشت و خیلی با دقت آنرا از پایین برید، دسته ای برای آن درست کرد و بادقت روی تخته صافی، درکنار دیگر تنگهای ساخته شده، قرار داد.

کوزه گر صدایش را بلند کرد:

- آهای پسر!

و سه تی، متوجه می شد. سراپای او گل آلود بود. می باد دیگر بچه ها، به طرف دستگاه دویدند. آنها بادقت تخته را بلند کردند و به عمق حیاط، به طرف کوره بردند، تا در آنجا، ظرفها را در کوره بگذارند و بپزند.

سه تی، صبر کرد تا آنها، تخته را به زمین گذاشتند و وقتی که می خواست به طرفی برود، به آرامی او را صدا کرد. می متوجه

شد، سه تی را دید و با چشمهایش، خیابان را نشان داد. سه تی، منظور او را فهمید و خارج شد، بعد از دقیقه ای می هم به او پیوست.
- مرا پیدا کردی؟ بسیار خوب! بیابگیر، من اینها را برای تو ساخته ام.

می، ضمن گفتن این کلمه ها، دست خود را به طرف سه تی دراز کرد. در دست او، سفالهای کوچکی به شکل پرند، گاو و سنگ بود.
سه تی، باخوشحالی، اسباب بازیها را گرفت و گفت:
- واقعاً خودت اینها را ساخته ای؟ احسنت! آفرین بر تو!
اگرچه، تحسین سه تی، می را به هیجان آورده بود، با فروتنی گفت:

- چیز مهمی نیست! خوب، کجا برویم؟

سه تی پرسید:

- تو می توانی؟

- بله، می توانم. این، آخرین تخته بود. حالا، آنها، ظرفها را می پزند. من و تو می رویم پیش پیرمرد و من همانجا، غذایم را می خورم - می تکه نان خود را به سه تی نشان داد.
سه تی، همانطور که بقچه خود را به طرف او دراز می کرد، گفت:

- من برای تو غذا آورده ام.

- چیه؟ آهان، گوشت، نان و خرما! خیلی خوبه! خیلی ممنونم، ما، همه اینها را، آنجا خواهیم خورد، پیرمرد را هم مهمان خواهیم کرد. تند برویم!

می، دست سه تی را گرفت و با هم به طرف پایین خیابان دویدند.

می گفت:

ما، از راه بازار نمی رویم، از آنجانی شود به سرعت گذشت.

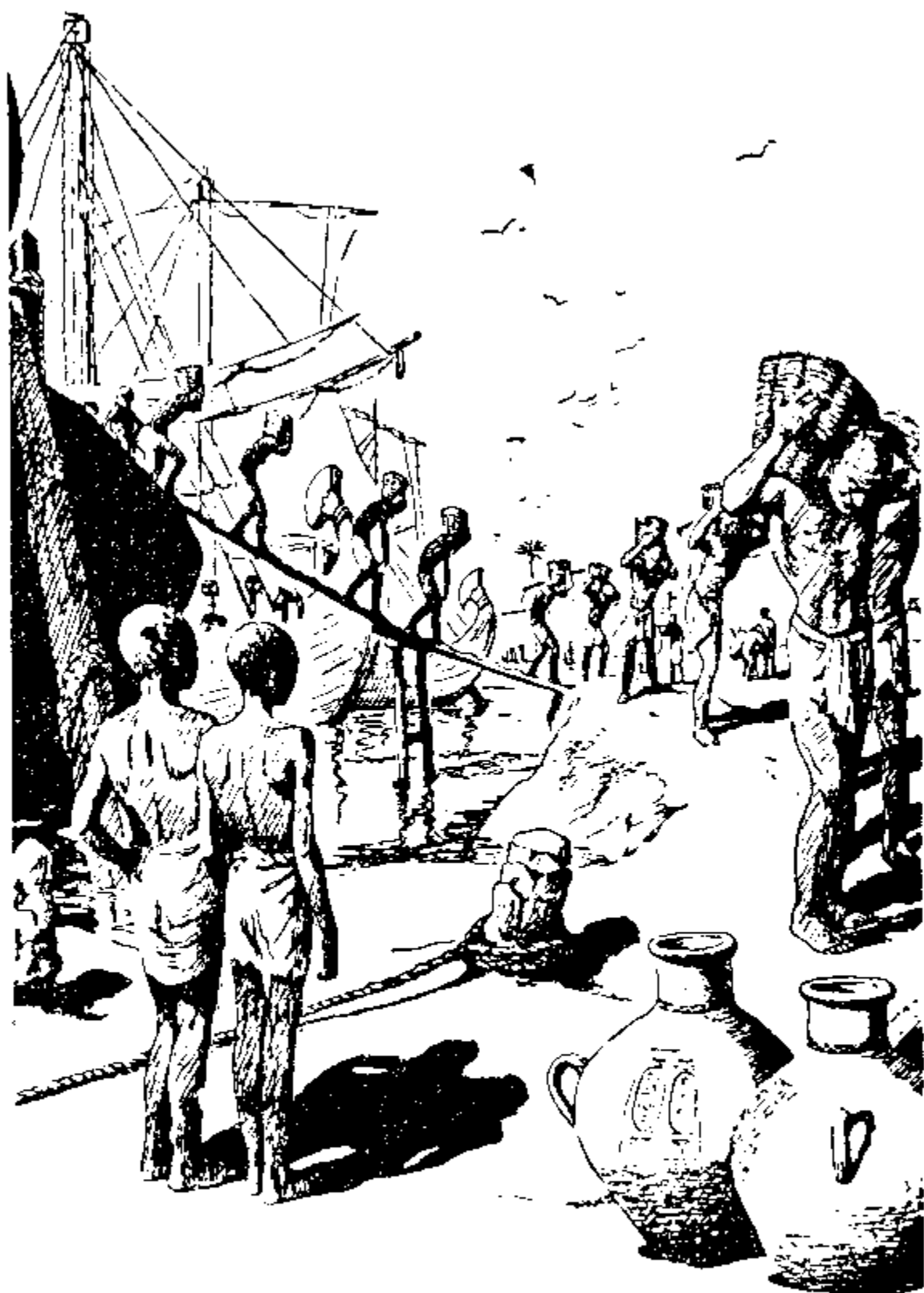
ما از آن کنار، می رویم.

ولی، قسمت کناری بازار هم، خیلی شلوغ بود و بچه ها ناچار بودند، گاهی، از زیر بارهای سنگین باربرها عبور کنند، گاهی، از روی سبزیجاتی که برای فروش در کنار هم روی زمین گذاشته بودند، بپرند و گاهی بادشواری از بین مردمی که به سختی با هم چانه می زدند، بگذرند.

بالاخره، به ساحل رسیدند. از رودخانه نسیم خنکی می آمد و می شد راحت تر نفس کشید.

رود نیل، پیش از آنکه به مدیترانه بریزد، به شاخه های زیادی تقسیم شده بود و شهر در ساحل شرقی ترین این شاخه ها، واقع بود. در تمام طول ساحل، انبارهایی پر از کالاهای گوناگون و غلات وجود داشت. این انبارها، درست به همان شکل انبارهای حیاط منزل ستمی، منتهی با اندازه های بزرگتر، ساخته شده بود.

روی نیل، همه جا، چه در اسکله و چه به طور ساده در کنار ساحل، کشتیهای زیادی ایستاده و یا در حرکت بودند: کشتی های باری، ناوهای جنگی، قایقهای ماهیگیری و زورقهای زیبایی برای گردش و تفریح. در اینجا می شد کشتیهایی را که از کشورهای دوردست دریای مدیترانه - مثل فنیقیه، شام و قبرس - آمده اند، دید و یا با کشتیهای کوچکتری که از راه نیل، نقاط مختلف مصر و نوبی را به هم وصل می کنند، برخورد کرد. صدای تق تق پاروها، آهنگ به هم خوردن بادبانها و فریاد ملاحها و ماهیگیرها، به گوش می رسد.



مردمی که زیر بار سنگین کیسه های غله رنج می بردند، می گذشتند.

اینجا و آنجا، بین اسکله‌ها، سبزی نخل، چنار و گاهی نی،
به چشم می‌خورد. بعد، کمی دورتر، جایی که انبارها تمام شده است،
انبوه نیها، دیواری درست کرده‌اند، که روی آنها، پرندگانی که در
آنها لانه کرده‌اند، پرواز می‌کنند.

سه‌تی پرسید:

- پس پیرمرد کجاست؟

مس، باده‌ستش جایی رانشان داد و گفت:

- اوناها، آنجا، نزدیک آن انبار.

و هر دو، خودشان را به آنجا رساندند. ولی، پیرمرد دیده

نمی‌شد. به جای او، مردی میانسال، نشسته بود.

مس پرسید:

- پس سه‌بك هاتپ پیر کجاست؟

معلوم شد که او رفته است تا به ماهیگیر، در بیرون کشیدن
تور، کمک بکند. آخر، از این بابت می‌توانست، مقداری ماهی بگیرد.
و بچه‌ها، به طرف ماهیگیر دویدند.

ولی، راه آنها، یکباره به وسیله باربرها، بسته می‌شود. آنها
بسته‌های غلات را، از کشتی به انبار می‌بردند. مردانی که زیر بار
سنگین کیسه‌های غله، کمر خم کرده بودند، به زحمت و یکنواخت،
پایین می‌آمدند و به آرامی، با آهنگ قدمهای خود، این ترانه را
می‌خواندند:

آیا ما باید تمام روز را،

جو و گندم سفید بردوش بکشیم؟

انبارها لبریز شده است،

تل غلات، از لبه دیوار در گذشته است،
و ما هنوز مجبوریم آنها را به دوش بکشیم!
به راستی که قلبهامان از مس است!
سه‌تی، پیش خود فکر کرد:

- چه ترانه عجیبی! هیچ شباهتی به سرودهایی که در مدرسه
می‌خوانیم، ندارد. در این ترانه، حتی ترکیب واژه‌ها و طرز خواندن
این ترانه هم، مخصوص خودش است. ولی، ترانه خوبی است! و چقدر
خوب و زیبا می‌خوانند! واقعاً هم باید قلبی از مس داشته باشند تا
بتوانند چنین کار طاقت‌فرسایی را، تحمل کنند.

مس پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

و سه‌تی، همه چیز را به او گفت.

مس حرف او را تصدیق کرد

- بله، سخت است، ولی سخت‌تر از کشیدن خیش برای شخم
زمین نیست.

سه‌تی با تعجب پرسید:

- چه گفتی، کشیدن خیش؟ خیش را که گاو می‌کشد!

مس پاسخ داد:

- این، مربوط به موقعی است که گاوی وجود داشته باشد، ولی
ما گاو نداریم و پدرم، خودش، خیش را می‌کشد و من و مادرم هم
پشت سر او می‌رویم.

سه‌تی، شگفت‌زده پرسید:

- مگر تو درده زندگی می‌کنی؟ مگر پدر تو کشاورز است نه

کوزه‌گر؟ پس تو چرا، اینجا در شهر هستی؟

چهرهٔ من درهم فرورفت:

- من در این باره، بعد برای تو صحبت خواهم کرد. حالا بیا برویم، از آنجا می‌توان به سرعت گذشت!

و در واقع، پسر بچه‌ها از جلوی یکی از باربرها به سرعت رد شدند و راه را ادامه دادند.

اینهم آب، قایق ماهیگیری و توری که برای خشک کردن پهن شده است و خرمن آتشی که زیر سایه درختانست.

روی آتش، شوربای ماهی پخته می‌شد و بوی خوشی از آن بلند بود و در کنار آن، پیرمرد و پسر بچه‌ای نشسته بودند. پسر بچه، درست هم سن و سال من و سستی بود، نی‌لبکی بدست داشت و با آن آهنگی را می‌زد.

- سلام، عمو سه‌بک هاتپ! من، که با صدای بلند حرف می‌زد، از روی لوازم ماهیگیری پرید و کنار خرمن آتش رفت.

سه‌تی هم، که من را دنبال می‌کرد، گفت:
- سلام!

پیرمرد رویش را برگرداند:

- آهان تویی من! سلام، سلام! این کیه که با خودت آورده‌ای؟ من دوست تازهٔ خود را معرفی کرد:

- این دوست من، سه‌تی است، او هم خیلی، به داستان علاقه

دارد.

سه‌تی، که خجالت می‌کشید، لبخندی زد و سرش را تکان داد.
- بسیار خوب! همین‌جا بنشینید. الان شوربا آماده می‌شود.

و همه با هم می‌خوریم. اینهم های است، او هم از دوستان داستان است و ضمناً ماهیگیر پرتجربه‌ای است. پیرمرد، دستی به شانهٔ پسری که در کنار او نشسته بود زد و بعد سراو را که باموهای سیاه پر پشت و ژولیده‌ای پوشیده شده بود، نوازش کرد.

چهرهٔ های باز شد و دندانهای سفیدش، روی صورت سیه‌چردهٔ او برق زد.

دوستان نشستند، من، بچه سه‌تی را باز کرد، نان خشک خودش را هم روی آنها گذاشت و همه چیز را به چهار قسمت، تقسیم کرد.

پیرمرد، همانطور که شوربا را به هم می‌زد، باشادمانی گفت:
- به به، امروز یک ضیافت کامل داریم!

ناگهان ماهیگیر کوچک پیشنهاد کرد:

- می‌خواهید آب تنی کنیم!

و بعد از دقیقه‌ای، هر سه پسر بچه بالذت تمام، خود را به آب زدند. من، گللهای خود را پاک کرد و سه‌تی گرد و خاکی را که به او نشسته بود، هر سه نفر، باشادی در آب می‌پریدند، جیغ و داد می‌کردند و شنا می‌کردند.

صدای سه‌بک هاتپ بلند شد:

- آی بچه‌ها، همه چیز حاضر است، عجله کنید!

بچه‌ها به سرعت به ساحل برگشتند و از آب بیرون آمدند.

پیرمرد دستور داد:

- های، بشقابها را بیار اینجا!

ماهیگیر کوچک به طرف اطاقک کوچکی که زیر درخت بود، دوید و با چهار بشقاب برگشت. پیرمرد، شوربا را در بشقابها ریخت

و به بچه‌ها داد، به هر کدام سهمی هم از غذایی که سه‌تی آورده بود، رسید و برای چند دقیقه، همه درسکوت، مشغول خوردن شدند.

بالاخره، غذا تمام شد، بشقابها را در رودخانه شستند و پسر بچه‌ها دور پیرمرد حلقه زدند تا به داستان او گوش کنند. می‌خواهش کرد:

- عموجان، باز هم درباره کشیش پرخور و فرعون حریص صحبت کن!

پیرمرد که سکوت کرده بود، نگاهی به سه‌تی انداخت و سپس گفت:

- ولی، برای چه، درباره چیزی صحبت کنم که تو آنرا شنیده‌ای! بهتر است که من درباره تخوتی، فرمانده دلیری صحبت کنم که توانست شهر دست نیافتنی یافا را بگیرد.

چشمان بچه‌ها برق زد و با اشتیاق به پیرمرد نزدیکتر شدند. او شروع کرد:

- این داستان مربوط به روزگار گذشته است، خیلی قدیم. توت‌مس^۱، فرعون مصر، لشکریان خود را به شام فرستاده بود. یکروز، فرعون تخوتی فرمانده را خواست و به او دستور داد که شهر دریایی یافا را تسخیر کند. و به نشانه اینکه، تخوتی نماینده کامل فرعون است، گرز مخصوص خود را به او داد.

تخوتی برای نبرد، به طرف یافا حرکت کرد و به نزدیک شهر رسید. شهر، دیوارهایی بلند و غیرقابل دسترس داشت و بهیچوجه

(۱) توت‌مس سوم، در سالهای ۱۵۲۵ تا ۱۴۹۱ پیش از میلاد، فرعون مصر بوده است.

نمی‌شد از آنها بالا رفت. با وجود این، کوشش کرد، شهر را با حمله تسخیر کند، ولی عقب رانده شد. آنوقت تخوتی تصمیم گرفت شهر را با حمله بگیرد. پیکری پیش حاکم شهر فرستاد و پیام داد که می‌خواهد از فرعون روبرو گرداند و در این شهر ساکن شود، و برای اینکه، درباره همه این مطالب با هم گفتگو کنند، از حاکم خواهش کرد تا در مهمانی او شرکت کند.

حاکم، فریب حيله تخوتی را خورد و برای گفتگو، به مهمانی او آمد. تخوتی، به او گفت: «خواهش می‌کنم، اجازه بدهید به من و زن و بچه‌هایم، در شهر شما پناه بدهند. دستور بدهید که اسبهای من هم وارد شوند». حاکم یافا می‌خواست گرز توت‌مس، فرعون مصر را ببیند و به تخوتی گفت: «من می‌خواهم گرز بزرگ فرعون توت‌مس را نگاه کنم. گویا این گرز پیش تست. خواهش می‌کنم، آنرا به من نشان بدهید!» تخوتی، گرز فرعون را آورد، لباس حاکم یافا را گرفت و گفت: «به اینجایگاه کن حاکم یافا! این گرز فرعون توت‌مس است، شیر درنده و فرزند سوخت^۱!» و بر فرق حاکم یافا زد و او را بیهوش به زمین انداخت.

تخوتی، حاکم یافا را تسه‌پیچ کرد و دست و پای او را بست. تخوتی دستور داد که پانصد خمره بیاورند. به فرمان او، دویست مرد جنگی وارد دویست خمره شدند و بقیه سیصد خمره را از طناب و کنده پر کردند و سر آنها را محکم بستند. بعد این خمره‌ها را بر پشت پانصد مرد جنگی قوی قرار دادند و تخوتی به آنها دستور داد: «همینکه به شهر وارد شدید، بار خود را زمین بگذارید، مردم شهر را دستگیر کنید

(۱) خدای جنگ در مصر قدیم.

و با طناب ببندید. و برای اینکه بتوانند وارد شهر شوند، قرار شد بگویند که از طرف قحوتی، هدیه آورده‌اند. و به این ترتیب، دروازه شهر به روی جنگجویان باز شد، آنها به شهر وارد شدند و کالای خود را پایین گذاشتند، مردم را از كوچك و بزرگ گرفتند و به کنده‌ها بستند و شهر را متصرف شدند.

وقتی که فرعون قحوتی، از همه قضایا آگاه شد، قحوتی را مورد مرحمت قرار داد و طلاها و برده‌های زیادی به او بخشید...

پیرمرد ساکت شد، ولی، بچه‌ها، هنوز چشم از او برنداشته بودند. آنها، هنوز تحت تأثیر داستان، دیوارهای بلند شهر بیگانه ساحلی را، قحوتی زبردست و حیل‌گرا، حاکمی را که به زمین افتاده است و قطار جنگجویانی را که به ظاهر باربی‌خطری به دوش می‌کشند، جلو چشمان خود می‌دیدند.

سه‌تی، خیلی آرام پرسید:

- پدر بزرگ! خود شما هم جنگ کرده‌اید؟

- البته که کرده‌ام! آنهم چقدر زیاد! هم در نوبی و هم در شام جنگیده‌ام.

- و آیا پاداشی هم گرفته‌اید؟

- پاداش؟

پیرمرد به سه‌تی نگاهی کرد و ضمن اینکه دست چپ آویزان و خشک شده خود را نشان می‌داد، با تمسخر گفت:

- البته که پاداش گرفته‌ام! این پاداش من است، نگاه کن، وقتی که در جنگ، با سپر، فرمانده خود را که برگردونه نشسته بود، محافظت می‌کردم، هت‌ها، آنرا شکستند.

- وقتی که دست شکست، چکار کردی؟

- چه می‌توانستم بکنم! بادست راستم، مهار را گرفته بودم. اگر آنرا رها می‌کردم، اسب، دور برمی‌داشت و آنوقت هر دوی ما کشته می‌شدیم. اگر سپر را رها می‌کردم، باز هم به وسیله تیر، کشته می‌شدم. من زیر سپر خم شدم و به برآمدگی گردونه تکیه دادم. فرمانده تیراندازی می‌کرد و من دندانهایم را چنان به هم فشردم بودم، که صدای آنها را می‌شنیدم، ولی سپر را نگه داشتم. و همینطور تا آخر هم نگه داشتم.

- آفرین بر تو پدر بزرگ! آفرین بر نیرو و بر قهرمانی تو!

سه‌تی، با صدای بلند حرف می‌زد و با مردانگی به پیرمرد نگاه می‌کرد.

پیرمرد، که متفکرانه به گوشه‌ای چشم دوخته بود. غرغر کرد:

- بله جنگیده‌ام، جنگیده‌ام، تمام عمرم را جنگیده‌ام. نتوانسته‌ام خانواده‌ای تشکیل دهم، پدر و مادرم مدت‌هاست که مرده‌اند و من آنها را، تنه‌ایکبار، بعد از آنکه به جنگ فرستاده شدم، دیدم. حتی خدایان مصری هم نمی‌دانند که در سرزمینهای دور و بیگانه، در ساخلوها و در لشکر کشیها، چه به ما گذشته است. تا وقتی که سه‌بك هاتپ، نیرومند و سالم بود، فرعون به او نیاز داشت. و وقتی که سه‌بك هاتپ پیر شد و دستش شکست، دیگر هیچکس او را لازم ندارد. آنطور که معمول است، در ابتدا، به من هم زمینی دادند. ولی من چگونه می‌توانستم روی آن کار کنم؟ نساچار، آنرا به اجاره رئیس کشتزارهای معبد پتاح دادم: زمینهای او مجاور زمین من بود. مدت‌ها با او دعوا داشتم، آخرین پولهایم را خرج کردم، ولی مگر می‌توانستم با او برابری کنم؟ او در همه داوریه‌ها موفق شد و همه جا حق را به او دادند. و زمین من در دست او باقی ماند... و حالا، من در سالهای پیری باید از

انبیاءها نگهداری کنم و به قطعه نانی بسازم...

پیرمرد سکوت کرد. بچه‌ها هم ساکت بودند.

مس و مای، به رودخانه نگاه می‌کردند. مای، دوباره نی لبك خود را برداشت. در داستان پیرمرد، هیچ چیز تازه و خاصی برای آنها وجود نداشت. هر دوی آنها، خیلی خوب، قدر يك تکه نان را می‌دانستند، هر دوی آنها، بارها طعم گرسنگی را چشیده بودند و می‌دانستند، که بعد از این هم بارها خواهند چشید؛ آنها، اینرا هم می‌دانستند که همین لقمه نان را باید به كمك نیروی بازوهای خود بدست آورند و هیچ انتظاری، حتی از خدایان خود هم نداشتند.

ولی، چشمان سه‌تی، از شگفتی کاملاً باز شده بود، او، درباره لشکر کشیها و جنگجویان آن، چیزهای دیگری شنیده بود: برای او، همیشه از غنیمت‌های جنگی، از اسبها و برده‌هایی که باخود می‌آوردند از پادشاهی که می‌گرفتند، صحبت شده بود. مگر می‌شود، کسی تمام عمر را در جنگ باشد و حالا به این روز افتاده باشد؟ مگر این عادلانه است؟

سه‌تی، به موهای سپید سه بك هاتپ، به بدن او که جای زخمها در آن نمایان بود، به دست‌آویزان و از کار افتاده او و به پای لاغر و چروکیده او، نگاه می‌کرد و سخت به فکر فرو رفت.

۹. در علفزارهای کنار نیل

مای، بلند شد و همانطور که با کف دست جلو چشمانش را گرفته بود، نیزارهای انبوه را نگاه می‌کرد و گفت:

- می‌خواهید تورهای ما را ببینید؟

مس، سری تکان داد و بلند شد.

سه‌تی هم بلند شد، ولی، خیلی به کندی! اگر روز دیگری بود و این پیشنهاد جالب در موقعیت دیگری به او می‌شد، خیلی به سرعت و با خوشحالی از جا می‌پرید. سرنوشت جنگجوی پیر، او را به کلی دگرگون کرده بود و اندیشه‌های به کلی تازه‌ای در او راه یافته بود. مای، قایق كوچك و سبکی را که از نی ساخته شده بود، به آب انداخت و پاروها را برداشت. هر سه نفر در قایق نشستند و مای، با چابکی و سرعت، آغاز به پارو زدن کرد.

قایق، به آرامی روی سطح صاف و هموار رودخانه، جلو می‌رفت. نسیم مطبوع و خنکی می‌وزید.

سه‌تی، با تمام وجودش نفس‌های عمیقی می‌کشید. او، به دوروبر

نگاه می کرد و گاهی هم به فکر فرو می رفت. روی نیل، چقدر خوبست! شهر غبار آلود و پر گرد و خاک، پشت سر قرار دارد و اینجا، خنکی آب و سبزی انبوه نیهاست و بعد، دورتر، فراخنای سرسبز کشتزارها. وقتی که صورت خود را، به ساقه های نمناک نیها می چسبانند، رایحه نیلوفرهای آبی و سفید را احساس می کرد، مثل اینکه تمام قایق از طراوت علفزارهای نیل، پر شده بود.

سه تی، بی اختیار گفت:

- به طرف نیستان برویم، آنها را بچینیم!

های، سری تکان داد و قایق را به طرف نیستان برد.

حالا، دیگر بینی او در علفها فرو می رفت و ساقه های نرم نیها را کنار می زد. ساقه های بلند علفها، روی سر بچه ها تکان می خورد و خش خش می کرد و ضمناً، آنها را، از گرمای خورشید، مصون نگه می داشت. اینجا، سایه بود. نسیم خنکی می وزید و بوی نیلوفر، مشام را تازه می کرد.

با حرکت تند پاروها و صدای شلپ شلپ آب، مرغابیها و غازها، رم می کردند و حواصیلهای کاکل دار آبی، به پرواز در می آمدند. اینهم لك لك با منقار دراز، بدن سفید و سر و دم سیاهش...

سه تی، از گردش، لذت می برد. او، با ناخت یا پدرش، بارها روی نیل گردش کرده بود، ولی هرگز موفق نشده بود، بدون بزرگترها به اینجا بیاید، و چقدر خوب است که آدم را مجبور نکنند که ساکت و بی حرکت بنشیند، هیچکس، مانع این نشود که در لبه قایق خود را خم کنیم و دست را تا آرنج در آب فرو ببریم و هرچه دلمان می خواهد بچینیم.

و سه تی، با لذتی که از آزادی می برد، گاهی گل نیلوفر را می چید و گاهی ساقه نی را می شکست و بعد، وقتی که به خود آمد، گفتگوی آرام مس و های را گوش کرد.

مس می پرسید:

- دیروز خیلی صید کردید؟

و های پاسخ داد:

- ای، رویم خوب بود.

- چطور فروختید؟

- آنهم بد نبود، ولی خیلی کم به ما رسید. و های با این حرف خندید.

- چرا؟

- ما به تازگی، تور جدیدی خریده ایم، تور قدیمی ما را،

تمساح پاره کرد. البته، آنرا نسیه خریدیم و هنوز تاشش روز دیگر، باید هرچه را که صید می کنیم، برای بدهکاری خود بپردازیم. هیچ پولی، برای خرید غله نداریم و فقط ماهی می خوریم. چند تخمی هم در اینجا، از آشیانه برداشته ایم، پدر هم دوتا غاز زده است.

مس گفت:

- اوه، پس شما خیلی خوب زندگی می کنید. ولی، ما اصلاً

نمی دانیم از کجا خوراك خود را پیدا کنیم. توری برای ماهیگیری نداریم، عمویم نمی تواند شکار کند، فروش ظرفها هم، به این سادگیها نیست، چون در شهر چپ و راست، همه کوزه گرند. و خواربار، چقدر گران است!

های با او همدردی کرد:

- درست است، خواربار خیلی گران است. ولی، از اینکه

می گویی زندگی ما بهتر است، خوب در باره اش فکر کرده ای؟

فکر کرده‌ای که کار ماهیگیری چقدر سخت است؟ خوب، این دفعه ما شانس آوردیم که تمساح فقط تور را پاره کرد، ولی، درجای دیگر، ماهیگیری را خورد. از این ماهیگیر، يك زن و پنج بچه، باقی مانده است که بزرگترین آنها، از من کوچکتر است. تو به این وضع، زندگی می‌گویی؟ درست است که پدر من و دیگر ماهیگیرها، به خانواده او کمک می‌کنند، ولی آخر تعداد آنها هم زیاد است. همین نوع مرگ، در کمین همه ماهیگیرهاست!

سه‌تی، به‌خود لرزید و ناگهان قسمتی از «اندزآهتوی» را به‌خاطر آورد که در آن از رنج ماهیگیران گفتگو می‌کند، و در ذهن خود آنرا تکرار کرد: «من درباره ماهیگیران هم، باتو سخن می‌گویم. وظیفه آنها، از همه شغل‌های دیگر، دشوارتر و بدتر است. مگر نه اینست که آنها ناچارند همراه با جابه‌جایی تمساحها، کار کنند؟»

سه‌تی، از خیلی پیش، «اندزآهتوی» را از بر می‌دانست و اغلب درباره آن، به معلم پاسخ داده بود، ولی حالا، این نوشته‌ها، برای او معنای تازه‌ای پیدا کرده بود و به‌صورت زنده و ترسناکی در برابر او مجسم می‌شد.

مس، درحالی‌که قیافه متفکری گرفته بود، گفت:

«بله... این روزها، در خیابان ما هم، بدبختی پیش آمده است. در نزدیکی ما، نانوائی زندگی می‌کند که نان کلوچه می‌پزد و می‌فروشد. خوب، تو که می‌دانی چطور نان می‌پزند؟ باید خمیر را در داخل تنور و به دیواره آن بچسبانند. برای این کار، باید کسی پاهای نانوا را نگه‌دارد تا در آتش نیفتد. پسر بزرگتر او مریض بود و پسر کوچکتر هم نتوانست پدر را نگه‌دارد و او در تنور افتاد. دستها و صورت او چنان سوخته است که جای سالمی برای او باقی نمانده

است. حالا، باز این خوبه که چشمانش را با دستهایش پوشانده بود، والا، کور هم می‌شد. حالا، او خوابیده است و نمی‌تواند کار کند، و خانواده‌اش چطور سیر بشوند؟

های، با اظهار همدردی، سرش را تکان داد. سه‌تی، به مس نگاه می‌کرد و درباره خانواده نانوا می‌اندیشید.

ناگهان، ناله آرامی به گوش رسید. بچه‌ها گوش‌های خود را تیز کردند. های پاروها را بالا آورد و به آرامی زیر لب گفت:

ساکت باشید!

ناله، دوباره و دوباره تکرار شد.

های به‌تندی شروع به پارو زدن کرد و قایق را به طرف چپ و بعد باز هم به طرف چپ برد.

ناله‌ها، مفهوم‌تر می‌شد. يك حرکت دیگر پاروها، قایق بچه‌ها را درست به کنار قایق دیگری رسانید که صدای ناله از درون آن بود... مس، روی دماغه قایق ایستاد، با دست، لبه قایق دیگر را گرفت، به داخل آن نگاه کرد و بعد به داخل آن پرید. های و سه‌تی، هم روی قایق دوم خم شدند.

در کف قایق، پسر بچه‌ای که هم‌سن و سال آنها به نظر می‌رسید، افتاده بود. چشمانش بسته بود، یکی از دستهایش در امتداد بدنش و دیگری زیر سرش بود.

سه‌تی، به پسر بچه نگاه کرد و دچار وحشت شد.

پسر بچه، به‌طور باورنکردنی و ترسناکی، لاغر بود. سه‌تی، تاکنون، آدم‌های به این لاغری، ندیده بود. همه استخوانهای او دیده می‌شد و پوست، مستقیماً به استخوانها چسبیده بود و بین آنها هیچ گوشت و عضله‌ای نبود. و آنهم، چه پوستی! تمام پشت بچه، دستها

و پاهای او، سرتاسر پر از زخم بود، بعضی خشك شده و بعضی تازه،
با خونهایی که اینجا و آنجا بسته شده بود.

صدای ناله، مرتباً از میان لبهای نیمه باز او بیرون می آمد.
مس، با احتیاط، پیشانی او را لمس کرد و بعد مقداری آب روی
صورت او ریخت. پسر بچه لرزید، چشمهایش را باز کرد و نگاهی
وحشی، به مس و سپس به مای و سه تی انداخت.

سه تی، هرگز چنین هراسی، در چشمان کسی تا آن زمان ندیده
بود، و حالا هم آرزو می کرد که بتواند آنها را از جلو چشم خود دور کند؛
به همین مناسبت، بی اختیار، دستی به بازوی پسر بچه کشید. مس، که
بدون هیچ گفتگویی، منظور سه تی را فهمیده بود، دستی به موهای
پسر بچه کشید. و وقتی باز هم به آنها با چشمانی پر از ترس نگاه کرد،
مس بامهربانی و گشاده رویی، به او لبخند زد.

مای، دست به زیر کمر بند خود برد، دو تا خرما بیرون آورد.
هسته های آنها را بیرون انداخت و یکی از خرماها را به دهان پسر بچه
گذاشت. او، که به دشواری، فك خود را تکان می داد، کمی خرما را
جوید و بعد آنها را فرو داد. مای، خرمای دوم را به او داد و بعد دو
خرمای دیگر بیرون آورد. مس هم، سه خرما بیرون آورد.

سه تی، خجالت زده شد: او همه خرماهای خود را، سر سفره
خورده بود. مای، که متوجه شرمندگی سه تی شده بود، گفت:

- مهم نیست! توعادت نکرده ای تا درباره غذای شب،
بیمناك باشی، ولی ما، هر دو همیشه در این نگرانی هستیم که آیا
غذای شب را خواهیم داشت؟ به همین مناسبت، ما سهم خرمای خود
را نگه داشتیم و می بینی که چقدر به درد خورد... بعد رو به پسر بچه
کرد: - اسمت چیه، چه کسی ترا به این روز انداخته است؟

و پسر بچه، تنها سرش را تکان داد.

مای، پرسش خود را تکرار کرد.

آنوقت، پسر بچه، با صدای گرفته ای که گاه قطع می شد، چیز-
های نامفهوم می گفت:

سه تی پرسید:

- او چی گفت؟

مس پاسخ داد:

- نفهمیدم!

مای گفت:

- مگر نمی شنوید، او به زبان ماصحبت نمی کند.

مس، آهی کشید و به مای نگاه کرد.

- همه چیز معلوم است. حالا چه بکنیم؟

ظاهراً برای مای همه چیز معلوم بود، ولی، سه تی چیزی
نمی فهمید و شگفت زده و پرسشجویانه، به دوستانش نگاه می کرد.
ولی، آنها به او توجهی نداشتند. مای فکر می کرد و بعد به طور جدی
گفت:

- باید او را در قایق خودمان بگذاریم و پیش پدرم برویم:

مس پرسید:

- و بعد چی؟

- آنجا به او غذا می دهیم، زخمهایش را می بندیم و پنهانش
می کنیم. و بعد، وقتی که ما به خانه مان در شمال برگردیم، او را هم
با خودمان می بریم. آنجا برای او امن است و کسی نمی تواند او را
پیدا کند. مای، با خوشحالی، سری تکان داد، چشمکی زد و خندید.



مس پرسید:

- چرا قایق او را با خودمان نمی‌بریم؟

ماای، محکم و مؤثر پاسخ داد:

- کمی فکر کن! قایق را می‌خواهیم چکار؟ مگر ما می‌دانیم که او را کجا گرفته‌اند؟ کسی، قایق را می‌بیند، آنرا می‌شناسد و آنوقت، همه چیز خراب می‌شود... حالا، بیا او را بلند کنیم! ماای، زیر شانه پسر بچه را گرفت و با حرکت علامت داد که الان او را به قایق خودمان می‌بریم و بعد او را از اینجا دور می‌کنیم. او را مخفی می‌کنیم و به او غذا می‌دهیم. ضمناً، ماای مرتباً بازوی او را نوازش می‌کرد و با نشان دادن زخمهای او، سرش را به تندی تکان می‌داد و می‌خواست بچه‌ها را قانع کند که هیچکس نمی‌تواند او را بزند و او از هیچ چیز نمی‌ترسد. ناگهان، لبخند رقت‌انگیز ضعیفی، در چهره‌اش ظاهر شد و سرش را تکان داد و گفت:

- همینجور ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید!

او، پاروها را به سه‌تی داد و خودش به کمک مس، پسر بچه را به آرامی بلند کرد و با احتیاط در کف قایق، همانجایی که سه‌تی، گلها و ساقه‌های نی را گذاشته بود، خواباند. ماای با همان گلها و ساقه‌ها، روی پسر بچه را پوشاند و سپس پاروها را از سه‌تی گرفت:

- حالا، حرکت می‌کنیم! ولی خیلی آرام و ساکت!

قایق، تقریباً بدون هیچ صدایی جلو می‌رفت. ماای، پارو زدن را شدیدتر کرد و حتی آهنگی را با سوت می‌زد.

سه‌تی پرسید:

- چرا اول از ما خواستی که ساکت باشیم؟ و چرا روی او

را پوشیدی؟

ماای پاسخ داد:

- برای اینکه، کسی متوجه نشود که ما نزدیک آن قایق هستیم. ولی حالا، از آنجا دور شده‌ایم، هر کس می‌خواهد ما را ببیند، ولی البته فقط ما را و نه او را. به همین جهت روی او را گرفته‌ام.

سه‌تی، هنوز قانع نشده بود و پرسید:

- اگر کسی ما را در آنجا می‌دید، چه اشکالی داشت؟ چرا

نمی‌شود او را به کسی نشان داد؟ مگر تو او را پیش پدرت نمی‌بری!

ماای که به شدت پارو می‌زد گفت:

- آه از دست تو! مگر تو چیزی نفهمیدی؟

سه‌تی، بی‌پرده اعتراف کرد:

- نه! اصلاً سردر نمی‌آورم.

- خوب، پس گوش کن! من و مس حدس می‌زنیم که این، يك

برده است. بدون تردید، این بینوا، از دست يك ارباب ثروتمند فرار کرده است. می‌بینی که چطور با گرسنگی، از پا درآمده است! برده فراری؟ سستی ممکن نبود که حتی این موضوع را باور کند. این پسر بچه، يك برده فراری است؟

در تصور سستی، که از بچگی به او تلقین شده بود، برده فراری، جنایتکار خطرناکی بود که هر کسی وظیفه دارد او را دستگیر کند و به صاحبش برگرداند؛ در غیر این صورت، خود او هم گناهکار به حساب خواهد آمد.

ولی در اینجا، پسر بچه‌ای وجود دارد که وضع و حال او، بی‌اندازه فلاکت‌بار و رقت‌انگیز است. سستی، هرگز حتی فکر هم نکرده بود که ممکن است بچه‌ای تا به این حد، بیچاره و رنجیده باشد. او، ترس‌کشنده‌ای را که در چشمان پسر بچه دیده بود، به یاد آورد و دلش فرو ریخت.

چطور ممکن است که او را دوباره به صاحبش برگرداند؟ تا او را دوباره به این ترتیب شکنجه و عذاب بدهد؟...

شقیقه‌های سستی شروع به داغ شدن کرد. نه، نه، نه! این بچه را نمی‌شود و نباید به صاحبش برگرداند! برعکس، او را باید نجات داد و پنهان کرد! می و مای، کاملاً حق دارند. بگذار خود سستی را هم جنایتکار بدانند؛ او باید به نجات پسر بچه کمک کند!

سستی، گل‌هایی را که چیده بود، برداشت، آنها را شکست و با آنها روی پسر بچه را بهتر پوشاند.

مای زیر چشمی به او نگاه می‌کرد و شادی در صورتش برق می‌زد، ولی همچنان به سوت زدن خود ادامه می‌داد. او از سستی

پرسید:

- چیزی نمی‌فهمد؟

سستی، سری تکان داد. در همین موقع، صدای آرام می به گوش او رسید که می گفت:

- نزدیک بود به سر منم همین بلبایید، کم مانده بود که منم برده بشوم!

سستی با وحشت پرسید:

- تو؟! چرا، موضوع چیست؟

و او از چیزهای ترسناکی آگاه شد.

می، قبلاً در ده زندگی می‌کرده است. زندگی او خیلی خیلی بد بود و هر سال بدتر و بدتر می‌شد. بدبختی، از پایین بودن آب و خشکسالی، آغاز شد، بعد پدرش مریض شد، بعد در يك سال تمام محصول را، اسبهای آبی خوردند و لگدمال کردند، بعد هجوم ملخ و به دنبال آن، نابودی همه چیز. آنها نتوانستند مالیات خود را بپردازند و مأمورین هم، نه چیزی را بخشیدند و نه مهلتی به آنها دادند. مأمورین تمام آنچه را که برای آنها باقی مانده بود بردند، به نحوی که دیگر هیچ چیز برای آنها باقی نگذاشتند. دفعه آخری که مأمورین مالیات آمدند، پدر و مادر می را به سختی کتک زدند. مادر، زیر ضربه‌های آنها مرد و پدر را هم به زندان بردند. همه این چیزها را، می از همسایه‌ای شنیده بود که به شهر آمده بود، زیرا یکسال قبل، پدر می، او را به شهر نزد عمویش فرستاده بود تا بتواند شکم خود را سیر کند. اگر امروز می در خانه بود، به خاطر عقب افتادن مالیات پدرش، او را به بردگی می بردند. او را به عنوان برده

می فروختند ولی اگر حتی قیمت او، مالیات عقب افتاده را جبران می کرد، باز هم پدرش را از زندان بیرون نمی آوردند. و حالا، می پهلوی عمویش زندگی می کند و کوزه گری یاد می گیرد.

مه تی، از ته دل برخورد لرزید و پرسید:

- پس چرا پدرت شکایت نکرد؟

- به چه کسی؟

می، با شگفتی به مه تی نگاه می کرد.

مه تی داستان «کشاورز سخنور» را به یاد آورد و به او گفت:

- به رئیس ده یا ناحیه خودتان.

می، سوت ممتدی کشید و گفت:

- چه می گویی! رئیس ده، خودش با مأمورین همراه است.

رئیس ناحیه هم که اصلاً قابل دسترسی نیست: نگهبانان چنان ترا کتک خواهند زد که بار دیگر جرأت رفتن نداشته باشی. ما آزمایش کردیم!

- پس چطور ما در مدرسه می خوانیم که...

مه تی، خواست چیزی بگوید، ولی خاموش شد.

می پرسید:

- شما چه چیزهایی می خوانید؟

و مه تی، به طور خلاصه، پیش آمدی را که برای کشاورز فقیر

رخ داده بود و داوری درستی که در پایان کار شده بود، تعریف کرد.

می گفت:

- ولی، اینها را تنها می نویسند، آنهم برای کسانی مثل تو.

مای، سرش را به نشانه تصدیق، تکان داد.

می، با اعتقاد کامل ادامه داد:

- اینها را برای این می نویسند، که شماها خیال کنید، رئیسها،

همیشه داوری درست می کنند. البته، درباره این کشاورز فقیر ممکن

است درست داوری کنند، ولی به شرطی که هدیه هایی برای آنها برده

باشد. ولی، او از کجا می تواند هدیه هایی درخور رئیسها پیدا کند؟

نه، این قصه راست نیست، آنرا ساخته اند.

مای از او پشتیبانی کرد و گفت:

- البته که راست نیست.

مه تی، هیچ مخالفتی نمی توانست بکند، او هرگز ندیده بود

که مالیات را چگونه جمع می کنند و هرگز در محکمه نبوده است.

می گفت:

- اگر من می توانستم در مدرسه شما درس بخوانم و برای

من چنین قصه هایی می گفتند، من تاب نمی آوردم و حقیقت را فاش

می کردم. ولی در مدرسه شما، همه بچه ها، از خانواده های سرشناس

و ثروتمند هستند. به همین مناسبت، هیچکدام از شما، نمی توانید

حرفی بزنید، زیرا نه چیزی از حقیقت را می دانید و نه حتی درباره

آن فکر می کنید.

مه تی، کوشش کرد، خانواده دوستانش را به یاد آورد. پدر

اینی، منشی نیروهای جنگی است؛ پدر هوی، رئیس انبارهای غله

است؛ مه هی، فرزند يك فرمانده جنگی است؛ پدر نه فر، مأمور

جمع آوری مالیات است؛ یاهمی، فرزند معلم مدرسه عالی است؛

پدر مین می، قاضی عالی رتبه، و پدر خود مه تی، منشی اداره های

زمینهای شاهی است. می، حق دارد: اگر هم، همه بچه های مدرسه

ثروتمند نباشند، به هر حال از خانواده‌های مرفه هستند.

و این بچه‌های فقیر؟ پس آنها هرگز نمی‌توانند درس بخوانند؟
پس، نه مس و نه مای، هیچوقت باسواد نمی‌شوند و نمی‌توانند
داستانهای جالب را بخوانند و نمی‌توانند از همه آنچه که ناخت
امروز تعریف می‌کرد، آگاه شوند؟ و از این مهتر، همیشه به همین
شکل باقی خواهد ماند: مس کوزه‌گر و مای، ماهیگیر است و همیشه
مثل حالا، نیم سیر، زندگی خواهند کرد؟

و اینها هر دو چقدر با استعدادند! چه کسی هنرمندی مس را دارد!
هیچیک از دوستان سه‌تی، قابلیت او را ندارند. و مای، چقدر خوب
نی می‌زند. هر آهنگی را بلافاصله یاد می‌گیرد و به صورت نوای نی
درمی‌آورد. راستی که اگر آنها می‌توانستند درس بخوانند، از
بسیاری از شاگردها، موفق‌تر بودند.

این ظالمانه است، خیلی ظالمانه!

مس، کنایه آمیز پرسید:

- شما حتماً در داستانهایی که می‌خوانید، از فرعون و کاهنی
گفتگو می‌شود که هشیار و عاقل و عادلند؟ بله؟
سه‌تی، داستانهایی را که خوانده بود، به خاطر آورد و گفت:
- بله، همینطور است.

مس خندید:

- و تو امروز فهمیدی که قصه‌های سه‌بك هاتپ پیر درباره
کاهنها و فرعون، طور دیگری است! قصه‌های او خیلی خوب و زیبا
هستند!

مای، حرف او را قطع کرد:

- ولی سه‌بك هاتپ، در این باره حرف نزد، یادت هست که تو
از او خواهش کردی، ولی او قصه تخوتی را گفت، تو نفهمیدی چرا؟
سه‌تی هم پرسید:

- راستی چرا؟

مای پاسخ داد:

- برای اینکه پیرمرد می‌ترسید که توجایی بگویی که این قصه
را از چه کسی شنیده‌ای. آنوقت هم برای او و هم برای تو، خیلی بد
می‌شد.

سه‌تی، بدون اینکه حرفی بزند، به آنها نگاه می‌کرد و پیش
خود به این نتیجه رسید که متأسفانه مای حق دارد. پیرمرد می‌ترسید
و ترس او هم بیجهت نبود. البته، سه‌تی، ممکن بود که این قصه را
باخوشحالی، چه در خانه و چه برای دوستانش، تعریف کند و آنوقت،
بدون اینکه خودش بخواهد، سرباز پیر را دچار دردسر بزرگی کند.
ولی، عیبی ندارد، دفعه بعد که پیرمرد را ببیند، به او قول خواهد
داد که حتی يك كلمه از آنچه که می‌شنود، به کسی نگوید و از او
خواهش خواهد کرد که قصه‌اش را بگوید.

ولی، آینده پدر مس چه خواهد بود؟ آیا خیلی در زندان خواهد
ماند؟

و سه‌تی از مس پرسید:

- پدرت، چه موقع از زندان آزاد می‌شود؟

مس چیزی در این باره نمی‌دانست و تصور می‌کرد که به طور-
کلی هیچکس چیزی نمی‌داند.

سه‌تی پرسید:



و من توضیح داد:

- با دیلمهای ساده! در آنجا، نه فقط بزرگها، بلکه بچه‌ها هم کار می‌کنند آنها، قطعه‌های سنگ را بالا می‌آورند.

- در بالا، با سنگها چه می‌کنند؟

- در بالا، سنگها را در هاوئهای سنگی، به قطعه‌های بسیار کوچکی، خرد می‌کنند. بعد، پیرمردها و زنهای این قطعه‌های کوچک را با آسیاب سنگی به صورت پودر درمی‌آورند. بعد، این پودرها را روی تخته شیب‌داری می‌گذارند و روی آنها، آب می‌پاشند. آب، پودر سنگ و خاک را از تخته سرازیر می‌کند، ولی، قطعه‌های طلا، که سنگین‌ترند، روی تخته باقی می‌ماند. فهمیدی؟

معتی پرسید:

- این مردمان، کی هستند؟ این بچه‌ها و زنهای پیرمردها، از کجا آمده‌اند؟

- پس تو دیگر هرگز پدرت را نخواهی دید؟

من به حالت نفی، سرش را بالا برد و گفت:

- نه، خیال نمی‌کنم. من با عمویم تا نزدیک دروازه زندان هم رفتیم، ولی، در آنجا هم، از چیزی آگاه نشدیم. مابه‌نگهبان زندان رشوه دادیم، هدیه‌هایی هم برای رئیس زندان بردیم. مگر راه دیگری برای پیدا کردن خبری از مرد بیچاره داشتیم؟

من، سرش را پایین انداخت و ساکت شد. چند دقیقه‌ای، همه ساکت بودند. بعد من دنبال سخن خود را گرفتم:

- و اما آنجا چه دیدیم! آنهایی را که محکوم به کار در معدن بودند، خارج کردند. آنها را به طرف رودخانه بردند تا برای استخراج طلا، به طرف نوبی دوردست بفرستند. آخ که چه مردمی بودند! یکی گوشه‌ایش را بریده بودند و دیگری، دماغش را. همه، به زنجیر بودند و به صورت ترسناکی، کتک خورده بودند... و در آنجا چطور از آنها کار می‌کشند؟ عمویم می‌گوید، آنها را به زیرزمینی می‌فرستند که خیلی عمیق و کاملاً تاریک است، آنها باید در آنجا، قطعه‌های سنگی را که دارای تکه‌های طلا هستند، بشکنند. در آنجا، نقبهای کاملی در زیرزمین به وجود می‌آورند...

های پرسید:

- آنها چطور می‌بینند؟ خودت گفتی که آنجا کاملاً تاریک است!

من پاسخ داد:

- چراغهایی از قبل کار گذاشته‌اند.

معتی هم به نوبه خود پرسید:

- آنها، سنگها را با چی خرد می‌کنند؟

- عمویم می گوید که اینها، آدمهای مختلفی هستند. در بین آنها، دزدها و راهزنان هستند، ولی مردم ساده ای هم هستند که هیچ کار بدی نکرده اند و تنها کسی به آنها اهمیت زده است... در بین آنها، کسانی هم هستند که از جور و ستم به جان آمده و مثلاً به کاهنان و یا افراد سرشناس، ناسزا گفته اند. اینها را دستگیر کرده اند، گوشها و دماغ بعضیها را بریده اند و برای مرگ واقعی، به معدن فرستاده اند. در مورد بعضیها، تمام افراد خانواده را گرفته اند. به این جهت است که در آنجا بچه ها و پیرها هم دیده می شود... منتهی در آنجا، کسی زیاد دوام نمی آورد، کار، بسیار سنگین و وحشتناک است. غذا، بسیار کم است و در عوض آنها را دائماً کتک می زنند، همیشه، مباشر، باشلاقی که در دست دارد، به دنبال آنهاست...

در قایق، دوباره سکوت برقرار شد؛ سستی، بی حرکت، نشسته بود. افکارش به کلی درهم شده بود و قلبش به شدت می زد. یکباره متوجه شده بود که زندگی را به کلی نمی شناسد و حالا، جنبه های هولناک و تلخیهای عمیق زندگی انسانی، چهره اش را به او نشان می داد.

و حالا. سختیها و دشواریهای مدرسه، چقدر در نظر او، کوچک و حقیر می نمود! حتی سرگذشت پابس در برابر بدبختیهایی که امروز با آن آشنا شده بود، تهی و بیمعنی، جلوه می کرد.

سستی، سخت به فکر افتاده بود. چه باید کرد؟ چگونه می توان به مس، به پدر او، به خانواده ماهیگیری که کشته شده است، به خانواده نانوائی که سوخته است و به این پسرک برده، یاری کرد؟

و بعد، متوجه شد که بدون تردید، چنین بدبختیهایی، خاص

همین چند خانواده، نیست. آن باربرهایی که غله را جابه جا می کردند، آنها که قلبیایی از مس داشتند؟ راستی، چه باید کرد تا اینهمه مردمان پررنج و گرفتار، وجود نداشته باشند؟ و این برده ها؟...

سستی تا امروز درباره زندگی دردآور برده ها، فکر نکرده بود. آخر، همه کسانی که سستی به آنها اعتقاد داشت - پدر و مادرش و معلمینش - هیچوقت برده ها را، به عنوان انسان به حساب نمی آوردند، به نظر آنها، برده ها تنها وسیله کار بودند. ولی، چشمانی که امروز سستی دید، چشمانی که متعلق به این برده کم سن و سال بود و هم اکنون در کف قایق، در زیر برگها و نیها و گلها، پنهان شده است، تنها می توانست، چشمان يك انسان زجر کشیده باشد.

آیا، این به آن معناست که همه کسانی که سستی تا امروز به آنها اعتقاد داشت، دروغ می گویند؟ پس، حقیقت را در کجا می توان پیدا کرد؟

پسرک، احساس می کرد که به کلی گیج شده است و عقلش به جایی نمی رسد. او همچنان آرام نشست و سری تکان داد.

دوباره یکدیگر را ببینند.

ولی، وقتی که سه‌تی تنها شد، تشویش مبهمی در خود احساس کرد، و حالا هم که از آنجا به کلی دور شده بود، هنوز آرامش همیشگی خود را بدست نیاورده بود.

خوب، اینهم منزل! سه‌تی، راست به طرف ناخت رفت و گلها را به او داد. ناخت گفت:

- آفرین بر تو که دیر نکردی. چه گلهای قشنگی! حالا، برو خودت را مرتب کن و آماده بشو. من الان ترا صدا خواهم کرد.

سه‌تی دست و روی خود را شست، بعد لباس تمیز خود را پوشید و با شتاب به باغ رفت تا شام خود را بخورد. ناخت در ایوان شمالی، با دوستانش مشغول گفتگو بود. آنها وعده می‌دادند که با او خواهند آمد.

هوای باغ مطبوع بود، هوا ملایم بود و بوی گلها، دماغ را تازه می‌کرد. همه چیز آرام و ساکت بود، تنها گاهی صدای خش‌خش برگها و با حرکت ماهیها در استخر كوچك به گوش می‌رسید. گفتگویی از حیاط شنیده می‌شد.

به همان ترتیب که خورشید، پایین و پایینتر می‌رفت، سرخی نور یکنواختی که بر باغ افتاده بود، بیشتر می‌شد. و آسمان باختر، از رنگ طلایی، آغاز به ارغوانی شدن می‌کرد.

سه‌تی، غروب خورشید را نگاه کرد و تصمیم گرفت که منتظر نماند و خودش، پیش ناخت برود. ولی در آستانه ورودی ایوان شمالی، ایستاد.

چه کسی با ناخت صحبت می‌کند؟ این‌آمن هاتپ، معلم جوان

۱۰. بر بام معبد

وقتی که سه‌تی به خانه رسید، دیگر نیروی آفتاب کم، سایه‌ها دراز و آسمان در عمق باختری خود، طلایی شده بود.

او، آرام راه می‌رفت و در دست خود، دسته بزرگی گل نیلوفر داشت که مای و مس هنگام خدا حافظی به او هدیه کرده بودند. گلها، هنوز تازگی رودخانه را داشتند و وقتی که سه‌تی آنها را بو کرد، خود را دوباره روی نیل احساس کرد.

مای، چه پدر خوبی دارد، قوی و شاد! دیگر ماهیگیران هم، با فراری كوچك، خوب برخورد کردند. خیال آدم، از طرف او راحت است، ماهیگیران طوری او را پنهان خواهند کرد، که دست هیچکس به او نرسد.

سه‌تی حتی پیش خود مجسم کرد که پسر ك برده با شادی و لبخند، همراه با مای و مس به ساحل برگشته است.

مای، آنها را تا خانه مس بدرقه کرده بود، و آنها مثل دوستان قدیمی با هم خدا حافظی کردند و با هم قرار گذاشتند، بعد از يك روز

است که گاهی به دیدن ناخت می آید. اگرچه آمن هاتپ از ناخت بزرگتر است و دو سال پیش مدرسه عالی را تمام کرده است، ولی با هم دوست هستند و اغلب باهم مطالعه می کنند. باید گفتگوی آنها، جالب باشد!

سه تی می دانست که نباید به گفتگوی دیگران گوش داد، ولی شنید که آمن هاتپ نام پاپس را می برد و سه تی، نتوانست از جای خود تکان بخورد.

ناخت پرسید:

- خوب، بعد چه شد؟

آمن هاتپ، پاسخ داد:

- وقتی که بعد از درس، شدما برگشت، ما به زیرزمین رفتیم. او کلید را در قفل چرخاند و کلون را باز کرد. در زیرزمین هیچکس نبود. روشن بود که کسی دیوار را از زیرزمین پهلویی خراب کرده است و کمک کرده است که پاپس از آنجا برود.

ناخت با علاقه پرسید:

- آنوقت شدما چکار کرد؟

سه تی از دلواپسی و ترس، در کنار در، خشکش زده بود.

- خوب، بدون شك خودت حدس می زنی که هم او و هم

می ناخت، چه حالی شدند؟

ازلحن آمن هاتپ، به خوبی می شد شادی درونی او را احساس کرد. ناخت هم بدون هیچ پرده پوشی خندید. و سه تی به روشنی شنید که آمن هاتپ هم او را همراهی کرد.

سه تی پیش خود فکر کرد: «یکبار دیگر برای تو معلوم شد که

آمن هاتپ، خیلی مهربان است».

ناخت گفت:

- خوب، که پاپس در رفت!

آمن هاتپ، متفکرانه گفت:

- ولی من می دانم چه کسی به او کمک کرده است. فکر می کنم که در درجه اول سه تی بوده است. ولی، گمان می کنم که برادر کوچک تو هم او را همراهی کرده باشد. ولی، راستش را بخواهی، من خیلی خوشحالم که بچه ها توانستند پاپس را نجات بدهند. تنها اگر من می دانستم که او کجاست، خیالم به کلی راحت می شد. او خانه خودش نیست، و من نمی فهمم که او را در کجا پنهان کرده اند. پیش شما که نیست؟

ناخت بلافاصله پاسخ داد:

- نه!

و سه تی دوباره در کنار در خشکش زد.

ولی ناخت، خیلی آرام، ادامه داد:

- پاپس، برادر بزرگتری دارد که در سه تی است. ممکن است پیش او رفته باشد.

آمن هاتپ به فکر فرو رفت:

- بله، می دانم، احتمال دارد، همینطور است! حالا دیگر همه چیز را فهمیدم. وقتی که به طرف منزل عموی پاپس می رفتم، در جاده غربی به سه تی، سورچی پدر سه تی، بر خوردم، که خیلی محیلانه به من نگاه می کرد. در واقع، او بود که پاپس را می برد. ولی، این خیلی خوب است، همه چیز درست شد!

ناخت، سربه سر او گذاشت:

- ولی این طرز فکر، بهیچوجه، شایسته مقام معلمی نیست!
آمن هاتپ، لحظه‌هایی را سکوت کرد و مه‌تی، با اشتیاق،
در انتظار پاسخ او بود. و پاسخ، نه تنها برای مه‌تی، بلکه برای
ناخت هم غیرمنتظره بود.

- ببین ناخت، من هرگز نمی‌خواهم که معلمی مثل شما باشم،
همیشه همراه با داد و فریاد و شلاق. من ترجیح دهم که از این نوع
آموزش خیلی کم استفاده کنم. بچه‌ها چنان می‌ترسند که حتی آنچه
را هم یاد گرفته‌اند، نمی‌توانند پاسخ دهند... من، بچه‌های خودم را
خیلی دوست دارم و به همین مناسبت نمی‌توانم با آرامش، رفتاری
که شما با آنها می‌کنند، تحمل کنم...

ناخت حرف او را تصدیق کرد:

- بله، درست است، شما، خیلی بیرحم و ظالم است...

آمن هاتپ، سخن او را برید:

- موضوع تنها این نیست. بدتر از همه اینست که او نسبت
به وضع بچه‌ها، بی تفاوت است. برای او مهم نیست که آیا بچه‌ها
درس و مدرسه را دوست دارند، آیا درس او را می‌فهمند، آیا به مطالبی
که او می‌گوید، علاقمند هستند یا نه؟ او تنها از آنها می‌خواهد که
خواندن و نوشتن را به درستی یاد بگیرند و می‌خواهد به آنها بقبولاند
که دبیری، پرسودترین کارها در جهان است، همین و بس! او، قابلیت
و استعداد بچه‌ها را در نظر می‌گیرد، نه کوششی در شکوفایی ذوق
آنها می‌کند، نه برای برطرف کردن کمبودهای آنها، چاره‌ای می‌اندیشد
و تنها می‌خواهد با کتک و خشونت و شلاق، همه چیز را درست کند.

و بعد، من هرگز نمی‌توانم، مثل شما، همه چیز را به شاگرد پولدار
اشرافی ببخشم. همین پامو را بگیریم. او همین حالا هم، يك رذل
کوچك است، که تنها به موقعیت پدرش می‌نازد، او خیلی بد درس
می‌خواند و یا اصلاً سر درس حاضر نمی‌شود، ولی، شما همیشه او
را می‌بخشد.

ناخت، با حالت اعتراض گفت:

- ولی، توجی می‌خواهی؟ شما، درست همان رفتاری را دارد
که همه مأموران دولت دارند. ضرب‌المثل معروف را به خاطر بیار
که می‌گوید: «پشت خود را در برابر رئیس خم کن تا خانه تو پر از شکوه
و ثروت بشود». شما هم، همین کار را می‌کنند. همه آنچه که تو گفتی
درست است، منم می‌دانم، من هم پیش او درس خوانده‌ام. ولی، همه جا
و همیشه، همینطور بوده است! اندرزهایی را که از حفظ می‌کرده‌ای،
به یاد بیاور! مگر وضع شما در فیوا، طور دیگری بوده است؟

- نه، البته در فیوا هم به طور کلی، همینطور است. ولی،
همه، اینجور درس نمی‌دهند، در این مورد حق باتو نیست. آنی پیر را
به یاد بیاوریم، او هم معلم است! و من در فیوا، این شانس را داشتم
که در سال اول مدرسه عالی، نزد چنین انسان مهربان و شریفی، درس
بخوانم: من در تمام زندگی، اندرزهای که نامون حکیم را به یاد
خواهم داشت و همیشه کوشش خواهم کرد که از او و از آنی، که با
هدایت او مدرسه‌ام را در اینجا تمام کردم، تقلید کنم. نه، از من
شده‌ای دومی ساخته نخواهد شد، اگرچه من معلمی جوانم و باید از
او اطاعت کنم، ولی خیلی کم می‌توانم، موقعی که به شاگردان کمک
می‌کنم، نظر او را رعایت کنم.

سه‌تی دلش می‌خواست به معلم جوان بگوید که همه شاگردان، او را خیلی دوست دارند، و حالا، سه‌تی باز هم بیشتر به او علاقه‌مند شده است. ولی او هیچ حرفی نمی‌توانست بزند و سه‌تی، آرام از کنار در دور شد.

انتظار خیلی طول نکشید. گفتگویی کوتاه و بعد صدای خنده، به گوش سه‌تی رسید و بلافاصله ناخت در آستانه در ظاهر شد و او را صدا کرد.

سه‌تی، با برادرش به ایوان وارد شد، سرش را به علامت ادب در برابر سه دوست و همسال ناخت پایین آورد و متوجه شد که آمن هاتپ در آنجا نیست.

دوستان ناخت با روی باز از سه‌تی احوال‌پرسی کردند و هر پنج نفر به خیابان آمدند و به طرف مرکز شهر حرکت کردند.

خورشید تقریباً غروب کرده بود و تاریکی به تندی، شهر را می‌پوشاند.

پناه‌مس، یکی از دوستان ناخت، که مردی میان بالا و چهار-شانه بود، پرسید:

- ببین گودی، چرا امروز بعد از درس، «انای معلم، با تو دعا کرد؟

گودی، که جوانی باریک و خوش اندام و همقد ناخت بود، با خوشحالی پاسخ داد:

- دعوای اصلی به خاطر تکلیف بود، او از من خواسته بود «اندرزهای آه‌نم‌هت فرعون به پسرش سه‌نوسرت» را از حفظ بنویسم، و من در آخر آن، دوسطر، از «شکوة ای‌پوود» را گذاشتم. و آنوقت

«ایا، دوساعت درباره حماقت من و الاغ بودن من، توضیح می‌داد! همه از ته دل خندیدند. سه‌تی هم خندید. پس شاگردان بزرگ هم اشتباه می‌کنند و معلم هم با آنها دعوا می‌کند!

دنباله گفتگو، اصلاً مورد علاقه سه‌تی نبود، زیرا جوانها درباره درس زبان بابلی حرف می‌زدند، چیزی که سه‌تی هیچ اطلاع و تصویری درباره آن نداشت. او همینقدر فهمید که اینه‌نی، دوست سوم ناخت، بهتر از همه، این زبان را می‌داند. اینه‌نی تصمیم گرفته بود بعد از پایان تحصیل خود، در اداره روابط خارجی، مترجم بشود. گوری با حالتی بی‌تفاوت می‌گفت:

- نه، من خیال ندارم شغلی را انتخاب کنم که برای آن لازم باشد مثل تو اینه‌نی یا مثل ناخت - اینقدر زیاد درس بخوانم. تمام شبها را به آسمان نگاه کنم و همه وقتهای آزادم را برای رسم ستاره‌ها و محاسبه حرکت آنها، به‌هدر بدهم! من فقط به همان اندازه که معلم می‌خواهد، کار می‌کنم. بعد هم، پدرم، دبیری تاکستانهای شاهی را برایم درست می‌کند و به زندگی آرام و خوشبختی می‌رسم.

ناخت، با تمسخر پرسید:

- اگر شراب فراوانی باشد، دیگر هیچ چیز لازم نیست؟ ولی، من برعکس، هیچ دلم نمی‌خواهد، مثل پدر خودم یا پدر گودی، دبیر يك اداره بشوم. من می‌خواهم هرچه بیشتر چیز یاد بگیرم، می‌خواهم ستاره‌های تازه‌ای در آسمان پیدا کنم، راههای تازه‌ای روی زمین و معدنهای تازه‌ای در زیر زمین، جستجو کنم!

پناه‌مس گفت:

- من با ناخت موافقم، من هم همین روحیه را دارم.

سه‌تی به فکر فرو رفت: او می‌خواهد چکاره شود؟ ولی پیش از آنکه فرصت پیش‌بینی را پیدا کند، به دروازهٔ معبد رسیدند.

نگهبانان دروازه، به آنها اجازهٔ ورود دادند.

آنها، به حیاط بزرگی وارد شدند که از همه طرف، به وسیله ستون‌ها احاطه شده بود. جوان‌ها به راست پیچیدند، از نزدیک ستون پهلویی گذشتند، از دری که خیلی بزرگ نبود داخل شدند و از پله‌های سنگی آغاز به بالا رفتن کردند.

سه‌تی کمی خجالت می‌کشید و می‌کوشید تا از کنار ناخت، دور نشود. چه پلکان طولانی! سه‌تی، به سختی نفس می‌کشید و همانطور که از پله‌های باشیب تند، بالا می‌رفت، تنها در این باره فکر می‌کرد که زمین نخورد و از پا در نیاید.

بالاخره، پله‌ها تمام شد و آنها خود را در برابر بام معبد دیدند. آنچه که سه‌تی، در مقابل خود می‌دید، به شدت او را تحت تأثیر قرار داد.

در پایین و کمی دور، منظرهٔ شهر گسترده بود که حالا به نظر او غیر عادی و ناشناخته بود. در آغاز، او اصلاً نتوانست پیچ و خم‌های خیابان‌ها و بام‌ها را در روشنایی کم رنگ غروب‌ی که رو به خاموشی می‌رفت، تشخیص دهد، ولی این انعکاس کمرنگ نور هم، یکباره از بین رفت و شهر غرق در تاریکی شد.

سه‌تی، سرش را بلند کرد. زمینهٔ آسمان به کلی سیاه و مملو از ستارگان بود. این‌ها کی آمدند؟ چقدر زیاد و تاجه اندازه گوناگون‌اند: بعضی بزرگ و بعضی کوچک، بعضی نورانی و درخشانند و بعضی دیگر سوسو می‌زنند! آیا کسی می‌داند که تعداد این‌ها چقدر است؟

سه‌تی به طرف ناخت برگشت و خیلی آرام او را صدا کرد، و وقتی که ناخت، به او نزدیک شد، به همان آرامی پرسید:

- تو می‌دانی رویهم چند ستاره در آسمان وجود دارد؟
ناخت خندید:

- نه عزیزم نمی‌دانم، هیچکس نمی‌داند، زیرا نمی‌شود آنها را شمرد.

- تو کدام را می‌شناسی؟ پای‌گاو کجاست؟

- اوناها آنجاست! این چهار ستارهٔ بزرگ را می‌بینی، و در طرف راست آنها، سه ستارهٔ دیگر را؟ این، همان پای‌گاو است.

سه‌تی، همانطور که با انگشت خود نشان می‌داد، گفت:

- بله، درست است. می‌بینم!... چقدر جالب است! باز هم به من نشان بده.

- و این، به آنجا نگاه کن. باز هم هفت ستاره است، می‌بینی؟ منتهی در اینجا، نسبت به پای‌گاو، به هم نزدیک‌ترند. این اسب‌آبی است. و پشت سر آن، قمساح.

ناخت، ستاره‌های مشهور را به سه‌تی نشان می‌داد و بی‌اختیار، دربارهٔ آنها، داستان‌هایی می‌گفت:

ناگهان در تاریکی، شعله‌ای از مشعل بلند شد، بعد مشعل دوم و سوم. این، په‌تاهمس بود که آنها را روشن و وسایلی را که برای درس لازم بود، آماده می‌کرد.

سه‌تی، به طرف نور برگشت و در کنار په‌تاهمس، پایهٔ بلندی دید که بر روی آن، ظرف گرد عجیبی، که به طرف پایین باریک شده بود، قرار داشت.

با وجود نور ضعیف مشعل، مه‌تی متوجه شد که دیواره ظرف، پوشیده از خط هیرو گلیفی است. نزدیکتر رفت و صدای شرشر ملایمی شنید، مثل این بود که آب باریکی، از جایی می‌ریزد. مه‌تی، خوب دقت کرد: در واقع، از زیر ظرف، آب بیرون می‌آمد و در ظرف مخصوصی می‌ریخت.

- ناخت، این چیه؟ چرا آب آن بیرون می‌ریزد؟ چرا سوراخ دارد؟ ناخت پاسخ داد:

- نه، این سوراخ را عمداً درست کرده‌اند. این ساعت است. - چی؟ ساعت؟

- بله، خیلی ساده، ساعت آبی. تو که خوب می‌توانی، هنگام روز، وقت را از روی ساعت آفتابی، بخوانی؟ ولی، در شب، آفتاب نیست. بنابراین، ساعت آفتابی، به درد شب نمی‌خورد. فکر کرده‌اند و برای شب، ساعت دیگری درست کرده‌اند: ساعت آبی. نزدیکتر برو و داخل آنرا نگاه کن.

مه‌تی، به ظرف نگاه کرد. در سطح داخلی آن، نقطه‌هایی کنده شده بود. ناخت توضیح داد که آب به تدریج از ظرف خارج می‌شود، و این نقطه‌ها، در جاهایی گذاشته شده است که سطح آبرو در اول هر ساعت نشان بدهد. به این ترتیب، با نگاه کردن به ظرف و اینکه سطح آب در چه نقطه‌ای است، می‌توان بلافاصله دانست که چه ساعتی است. مه‌تی پرسید:

- چرا ظرف یکنواخت نیست، چرا به طرف پایین، باریک شده است؟

- برای اینکه اگر ظرف یکنواخت باشد، هر چه آب آن کمتر

شود، سرعت خارج شدن آب کمتر می‌شود و در آن صورت نمی‌توان وقت درست را معین کرد. نزدیک چهارصد سال است که شخصی به نام آه‌نم‌هت، این ساعت را اختراع کرده است و از آن موقع تا امروز در تمام مصر از آن استفاده می‌کنند.

پتاهیس به ناخت نزدیک شد، چیزی را که در دست داشت به طرف او دراز کرد و گفت:

- اینهم شاغول و تخته تو، ناخت! برویم تا کاهن و معلم نیامده‌اند، جای خود را انتخاب کنیم.

ناخت، همانطور که اشیاء را از پتاهیس می‌گرفت، گفت:

- بسیار خوب!

مه‌تی پرسید:

- این چیه؟

- حالا می‌بینی، دنبال ما بیا و تماشا کن!

ناخت و پتاهیس به آسمان می‌نگریستند و درباره چیزی مشورت می‌کردند. و بالاخره روی به روی هم نشستند.

ناخت، همانطور که آسمان را می‌نگریست، به برادرش توضیح می‌داد:

- من و پتاهیس باید طوری بنشینیم که خط راستی از چشم من و سر او مستقیماً به اسب آبی برسد. می‌فهمی مه‌تی؟

مه‌تی، کنار ناخت نشست. ناخت در يك دست خود، تخته شکاف‌دار، و در دست دیگر، تکه‌ای داشت که به انتهای آن نخ با وزنه‌ای آویزان بود. این شاغول بود. ناخت به شکاف تخته نگاه کرد. او شاغول را چنان نگاه داشت که از شکاف آن بتوان نخ این شاغول

و نخ شاغولی را که پتاهمس نگه داشته بود و ستاره کناری اسب آبی را مشاهده کرد.

ناخت گفت:

- پتاهمس، کمی جلوبیا... حالا خوبه. حالا، من می دانم که پشت توشمال و پشت من جنوب است. بعدهم همین جا خواهیم نشست. شاغولها را اینجا بگذاریم و مشعل را بیاوریم. آنوقت وقتی که معلم آمد، ما به جای خودمان می رویم.

- خیلی خوب، ولی گمان می کنم که او آمد.

جوانها، رو برگردانند و به علامت احترام، سرفروآوردند. سه تی هم، که در گوشه کاملاً تاریکی پنهان شده بود، تعظیم کرد. وقتی که سرش را بلند کرد، دید که چند نفر روی بام راه می روند. همراه دایا، معلم ناخت، که مردی پنجاه ساله با اندامی بلند و لاغر بود، دستیار او نه فرهاپ و گروهی از کاهنها آمده بودند. و سه تی، با خوشحالی زیاد، چهره آنی پیر را در میان آنها شناخت.

سه تی، از گوشه خودش دید که ناخت و پتاهمس و کمی دورتر از آنها، اینه نی و گودی، نشستند. دایا و نه فرهاپ، آزمایش کردند که آیا آنها درست نشسته اند یا نه، پسرك دید که کاهنها هم، به همین ترتیب، خاموش و بی صدا، دو به دو نشستند.

تنها آنی نشست، او به حصار سنگی وسیعی که دور بام کشیده شده بود، نزدیک شد، به آن تکیه داد و چشم به آسمان دوخت.

همه ساکت بودند. به ندرت، گاهی ناخت و گاهی اینه نی از

۱. امروزه، برج اسب آبی را، دب اصغر (خرس كوچك) می گویند. ستاره کناری خرس كوچك، همان ستاره قطبی است.

روی توماری که پهلوی آنها بود، چیزی می نوشتند و بعد دوباره سکوت کامل برقرار می شد.

سه تی، احساس کسالت کرد. او آرام از گوشه خودش خارج شد و یواشکی در طول حصار به سمت جنوب بام رفت، تا از بزرگترها دور باشد و مانع کار آنها نشود.

به حصار تکیه داد، سرش را روی دستهایش گذاشت و مدتی به نقطه های دور خیره شد. شب، با همه زیباییش، او را فرا گرفته بود، او با لذت نفس عمیق می کشید و خنکی هوا را احساس می کرد، گاهی به ستارگان درخشان و گاهی به پایین، که ظلمت و تاریکی بود، نگاه می کرد.

در همین حال، دستی به آرامی بازوی او را گرفت و صدای آرام آنی پیر به گوش او رسید:

- تو بابرادرت به اینجا آمدی، پسر م؟ آفرین بر تو. خیلی خوب است که از جوانی به ستارگان عادت کنی!

سه تی، حتی فرصت نرسیدن پیدا نکرد، منشی پیر، چقدر با محبت و دلنشین با او صحبت می کند، و وقتی دست لاغر، ولسی گرم و مهربان او را بر بازوی خود احساس می کند، چه احساس مطبوعی به او دست می دهد.

مدتی هر دو سکوت کردند. بعد، آنی دستش را به جلو دراز کرد و پرسید:

- پسر م تومی دانی اینجا که جلوما قرار گرفته است، کجاست؟

سه تی كوچك متوجه شد که آنی جنوب را نشان می دهد و گفت:

- آنجا تقریباً تمام مصر است آقا، علاوه بر آن، آبجوا، اواس و خیلی دورتر نوبی هم در همین طرف است.
- خیلی خوب پسر، حالا بیا اینجا.
پیرمرد، بازوهای سه‌تی را گرفت، او را به سمت باختر بام برد، دوباره دستش را دراز کرد و پرسید:
- اینجا چطور؟

سه‌تی، که در پاسخ نخست خود، موفق شده بود، مطمئن شد که جهت‌ها را درست فهمیده است و با اطمینان گفت:
- آقا، آنجا به نه فر است، همانجایی که معبد های بزرگ دارد.
- کاملاً درست است. خوب بعد؟
- سه‌تی دیگر خودش به طرف حصار شمالی رفت و بدون اینکه منتظر پرسش آنی بماند، گفت:

- و آنجا مرداب و دریای بزرگ سبز است.

منشی پیر مدتی سکوت کرد و بعد متفکرانه گفت:

- کشور ما، بزرگ و غنی است! غله، میوه و دام، به فراوانی بدست می‌آید. به اینها باید ماهیهای نیل، پرندگان نیزارهای آن، غزالها و بزهای کوهی بیابانهای آن را هم اضافه کرد. کوههای ما بزرگ و پر بها هستند و از آنها، سنگهای زیبا، طلا و دیگر سنگهای معدنی بدست می‌آید. مردمی هنرمند داریم. پسارچه، شیشه، پاپیروس و دیگر ساخته‌های ما، شهرت جهانگیر دارد.

پیرمرد کمی سکوت کرد و بعد کاملاً آرام ادامه داد:

۱. شهرهای هلیوپل و آیلوس

- ولی ای مردم کشور من، شما چقدر تهیدست و بی بهره‌اید! سختیهای شما توانفرسا ورنج و عذابت شمایی پایانست. روی سرزمینهای پر بار، گرسنگی بیداد می‌کند و فراوانی نعمتها، به جای شادی، اشک و خون سرازیر می‌کند...

ظاهر آ منشی پیر، وجود پسرک را فراموش کرده بود و به بازوی او، بیشتر و بیشتر تکیه می‌کرد.

و پسرک، با شوق بسیار، سخنان تلخ پیرمرد را، که با تمام وجودش ادا می‌کرد، می‌شنید و یکبار دیگر، پرسشهایی در ذهن او پیدا شد که پاسخی برای آنها نداشت.

ولی نکند که پیرمرد بتواند به این پرسشها، پاسخ دهد؟ مگر نه اینست که او بزرگترین دانشمند و حکیم زمان است! از او بپرسم؟ سه‌تی با احترام سرش را پایین آورد و با صدای آرامی پرسید:
- چه می‌توان کرد که هیچکس رنج نکشد آقا؟

آنی با شگفتی نگاهش را پایین آورد و به چهره مصمم سه‌تی، با دو چشم درخشان سیاه، برخورد کرد. این چشمان، با چنان امیدی و چنان احساس عمیقی می‌نگریست. که منشی پیر بلافاصله فهمید که چگونه پسرک سخت به هیجان آمده است.
آنی گفت:

- پسر، تو چرا این پرسش را از من می‌کنی؟ تو از زندگی مردم چه می‌دانی؟

سه‌تی آغاز به سخن کرد، سخن او اگرچه خیلی روان نبود، ولی احساس و گرمی در آن موج می‌زد. سه‌تی، به خاطر حرفهایی که منشی پیر زده بود، به خاطر مهربانی و صمیمیتی که در چشمان و تمام

چهره اومی دید، چنان اعتماد و جرانی پیدا کرد که درباره همه چیز با او صحبت کرد: درباره مس و جنگجوی پیر، درباره خانواده مس، درباره کسانی که غله را جابه جا می کردند، درباره مای و درباره خانواده بی پناه ماهیگیر، درباره نانوا و گرانی غله، به نحوی که بیچیزان قدرت خرید آنها ندارند، درباره بیرحمی مأموران مالیات، درباره رئیسهای که قابل دسترسی نیستند، درباره قاضیهای خود فروش و بالاخره، حتی درباره برده کوچک.

ولی، وقتی که سه تی می خواست بگوید که برده کوچک را به خانه ماهیگیر بردند، زبانش بند آمد و سکوت کرد. وبعد چشمان پرش کننده خود را به آنی دوخت.

آنی با مهربانی گفت:

- ادامه بده پسر، ادامه بده!

ولی، سه تی ساکت بود، و آنی متوجه شد که چیزی مانع صحبت او شده است و بنابراین، سعی کرد به او اعتماد بدهد:

- پسر، هیچ نگرانی از آنچه گفتم نداشته باش. از من ترس پسر. تو و دوستان، کار بسیار خوبی کردید.

سه تی، با ترس و خجلت گفت:

- ولی ما در واقع به فرار او کمک کرده ایم.

- من شنیدم که توچی گفتی، با وجود این می گویم که شما کار خوبی کردید. آخر او هم انسان است.

سه تی باور نمی کرد که این حرفها را از زبان آنی می شنود چشمانش با شگفتی باز شد. آنوقت منشی پیر، دست او را گرفت و به

طرف حصار خاوری بام برد.

- پسر، به اینجایگاه کن. آنجا نیل است و همانطور که تو می دانی، به مرز نزدیک است. و آنجا، بیرون از مرزهای مصر، در بیابانها و کوههای دهته نا، من چهار سال پر رنج و آزار دهنده را، برده بودم...

سه تی خشکش زد، از شگفتی دهانش باز ماند و هیچ چیز نتوانست بپرسد. ولی پیر مرد خودش ادامه داد:

- من در آن زمان جوان بودم و به عنوان منشی، در جنگهای سه تی - می ماد فرعون، پدر (امس)، فرعون ما، خدمت می کردم. من زخمی شدم و به اسارت چادر نشینان در آمدم. وقتی که من خودم برده بوده ام، خیلی خوب می فهمم که بر دگی چیست، پسر! در دوران بر دگی، من خیلی چیزها یاد گرفتم و خیلی بیشتر از سالهای قبل آن، فکر کردم. من شانس آوردم و توانستم فرار کنم. لزومی ندارد که تمامی داستان را برای تو تعریف کنم، سرگذشت می نوخت^۱ را به یاد بیار، آنوقت می فهمی که در آنجا بر من چه گذشته است. «جانم به لب رسیده بود، گلویم می سوخت و به خودم می گفتم: این طعم مرگ است!»، ولی من، با همه اینها نجات یافتم و از آن زمان به بعد، هرگز اعتقادی را که در آن سالها پیدا کردم، فراموش نمی کنم. حالا تو می فهمی که چرا من می گویم که شماها کار خوبی کرده اید. به من اعتماد کن و حرفهایت را ادامه بده و برای من بگو که چه کرده ای

۱. قهرمان بزرگ مصری. ترجمه «داستانهایی درباره می نوخت» را در آخر کتاب بخوانید.

۲. سخن می نوخت.

نشدند و سرنوشت آنها دوباره بدست اربابانشان افتاد. و چه باید کرد تا مردم موفق شوند. من نمی دانم...

مدتی به سکوت گذشت و بالاخره، سستی آنها شکست:

- چه باید کرد آقا؟ چطور می شود زندگی را بهتر کرد؟ معلم شدما، مرتباً برای ما تکرار می کند که ما باید دبیر بشویم، زیرا، دبیر بر همه حکومت می کند و زندگی خوبی دارد. ولی، مگر دبیرها به دیگران، ظلم نمی کنند؟ بنابراین، من نمی خواهم دبیر بشوم. ولی، مرا مجبور می کنند. من چه بکنم؟ آیا می شود درس نخوانم؟

آنی پیر، دوباره دستی به سر سستی کشید و گفت:

- پسر، با دقت به من گوش کن و با وجودی که هنوز کوچک هستی، سعی کن بفهمی... این درست نیست که تو از درس خواندن سرپیچی کنی. منتهی از آن، تنها برای کارهای سودمند استفاده کن. ظلم به دیگران، برای اندوختن مال، جنایت بزرگی است. پسر، درس بخوان، ولی هرگز آنچه که امروز فکر می کردی، از خاطر مبر. همیشه به یاد داشته باش که اگر کسی به خاطر بینوائی کشنده خود، از تو یاری می خواهد، انسانی است مثل تو. و اگر، در قدرت و حکومت تو، مردم به زندگی راحت تری می رسند، آنها بدست بیاور. حتی اگر ترا نظم می کنند، همیشه به حق و عدالت بیندیش. هر کس را که گرفتار می بینی، برای نجات او همت کن! اگر بینوائی به تو مراجعه کرد، به او یاری کن. اندیشه و سواد خود را در اختیار دیگران بگذار. تو خودت خوب می دانی که اگر کسی با محبت و مهربانی درس بدهد، همیشه در خاطر دیگران باقی می ماند. يك سخن عاقلانه، برتر از چند قطعه سنگ قیمتی است، به یاد داشته باش که این سنگهای



و حالا چه فکر می کنی.

تمام ترس و نگرانی سستی ریخته بود و بی پرده درباره همه آنچه فکر می کرد، برای پیرمرد حرف زد. سستی با همان پرسشی که بحث خود را آغاز کرده بود، حرف خود را تمام کرد.

پیرمرد به آرامی پاسخ داد:

- پسر، من نمی دانم که چه باید کرد تا کسی رنج نبرد. من می دانم و می بینم، کسانی که بر مردم حکومت می کنند، تنها درباره خود و ثروت خود می اندیشند و مردم هم نیروی هیچگونه عکس العملی را ندارند. مردم، بارها برای بدست آوردن زندگی بهتر تلاش کرده اند، من، شرح عصیان عظیم^۱ را خوانده ام، و در آنجا هم، مردم موفق

۱. ترجمه «شکوۀ ایپوور» را در آخر کتاب ببینید.

قیمتی را، برده‌ها، با چه رنج و عذابی تهیه می‌کنند. کوشش کن تا درباره رنجهای مردم، عادلانه و شرافتمندانه، داوری کنی و به دیگران هم بیاموز که همینطور باشند. درست است که من نمی‌دانم، کسی و چگونه مشقتهاى مردم، تمام می‌شود، ولی در این باره اطمینان دارم که زمانی فرا می‌رسد که مردم دیگر اجازه ندهند که اینهمه رنج و بدبختی، به آنها تحمیل شود.

سه‌تی، با وجد و شادی، به چهره الهامبخش منشی‌پیر، نگاه می‌کرد. چشمان آبی، به جای دوری متوجه بود و دست او به عصایش تکیه داده بود.

و سه‌تی همچنان محو تماشای او بود.



ضمیمه

داستانها و افسانه‌هایی که، به عنوان ضمیمه کتاب «یک روز از زندگی پسرک قبطی» چاپ شده است، ترجمه از داستانها و افسانه‌های واقعی مصر باستان است. همه آنها، هزاران سال پیش در مصر، بر پایروسیها، سفالها و تخته‌سنگها، نوشته شده است. باستان‌شناسان، اغلب این پایروسیها را به طور غیرمنتظره، موقع حفاریات، پیدا کرده‌اند.

سالهای زیادی، در کناره باختری نیل، و در کوههایی که به فیوا، پایتخت باستانی مصر، نزدیک‌اند، کاوش کرده‌اند. اینجا، در صخره‌های خشک بیابانی، که تقریباً خالی از هر گونه رویدنی است، آرامگاههای زیادی کشف شده است، که بیش از سه هزار سال پیش، در دل سنگها، بریده شده است. یکی از این آرامگاهها، به سه‌نوجم، معمار مصری، مربوط است که در سده چهاردهم پیش از میلاد، یعنی حدود سه هزار و پانصد سال پیش، زندگی می‌کرده است. آرامگاه، با نقش و نگارهای بسیار زیبای آراسته شده و بر دیواره آن، تصاویرهای روشن و زیبای خود سه‌نوجم و همسرش، نقش شده است. در آرامگاه، چیزهای گوناگون زیادی گذاشته بودند: صندلی، ظرف و وسایل کامل معماری مثل شاغول، خطکش و ابزار اندازه‌گیری.

اما، مهمترین و جالبترین چیزی که در این آرامگاه پیدا شد، قطعه سنگ آهکی به طول يك متر و عرض بیست و دو سانتیمتر است، که روی آن پوشیده از نوشته‌های مصری است. باستان‌شناسان، چقدر دچار شگفتی شدند، وقتی که معلوم شد، این نوشته، قطعه‌ای از افسانه قدیمی مصری درباره می ناخت مصری است.

در آرامگاه دیگری، يك جعبه چوبی پیدا شد، که روی در آن، تصویر شغال سیاه را کشیده بودند. وقتی که جعبه را باز کردند، تعداد زیادی پاپیروس در آن دیدند. ولی، وقتی که دانشمندان خواستند آنها را باز کنند، متوجه شدند که پاپیروسها در اثر گذشت زمان، چنان ترد شده‌اند که تماس گرفتن با آنها، کافی است که آنها را تقریباً به صورت گرد درآورد. به همین مناسبت، مدت‌ها روی این پاپیروسها کار کردند تا توانستند آنها را محکم کنند و بعد باز کنند و بخوانند. بین این پاپیروسها، دو افسانه وجود داشت: «گفتارهای کشاورز سخنور» و همچنین سرگذشت می ناخت.

قبل از این کشف، دانشمندان به بعضی پاپیروسها که شامل آثار ادبی مصر باستان بود، دست یافته بودند، به تدریج توانستند آثار تازه‌ای را هم پیدا کنند.

گاهی هم، جهانگردان و مسافرینی که به مصر می‌رفتند، موفق می‌شدند، پاپیروسی را بخرند. درین اینگونه پاپیروسها هم «افسانه می ناخت»، وجود دارد. این پاپیروس، در مسکو، در موزه هنرهای زیبا، به نام آ. س. پوشکین، نگهداری می‌شود. در بایگانی موزه، به پاپیروسهایی هم برخورد می‌کنیم که معلوم نیست کی و چه کسی آنها را خریده است. در موزه ارمیتاژ، در لنینگراد، پاپیروس جالبی، با عنوان «داستان کشتی غرق شده»، وجود دارد.

ولی، روشن است که از آثار مردم مصر، تعداد کمی به ما رسیده است، بسیاری از پاپیروسها، از بین رفته است، بعضی دیگر، هنوز باید کشف شوند، داستانهایی که فرعون، بزرگان و کاهنان را ریشخند می‌کرده است، در زمان خود، هرگز نوشته نشده و به صورت شفاهی و در بین مردم رواج داشته است. ولی، همین مقدار پاپیروسی که تا امروز خوانده شده است،

می‌تواند گواه بر فرهنگ عالی و ادبیات غنی مصر باستان باشد. در پایان این کتاب، شما می‌توانید نمونه‌هایی از داستانها و افسانه‌های مصری را بخوانید. اینها بخصوص، همانهایی هستند که در مدرسه‌های مصری برای آموزش، مورد استفاده قرار می‌گرفته‌اند، همانطور که در متن این کتاب هم دیدید.



داستان کشتی غرق شده

اصل پاپیروس «داستان کشتی غرق شده» در موزه دولتی ارمیتاژ در لنینگراد، نگهداری می‌شود.



سپاهی وفادار گفت:

— بگذار قلبتان آرام بگیرد، شاهزاده من! ما دیگر به میهن رسیدیم. سپاس و حمد برخدا، همه مردم یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

دسته ما، سالم رسید، کاهشی در نیروی ما، پیدا نشده است. ما، صلح را بدست آوردیم و به سرزمین خودمان رسیدیم.

پس، شاهزاده من، به من گوش فراده! من برای تو از داستانی سخن خواهم گفت که برای خود من پیش آمده و به سرگذشت امروزی ماهیچ شباهتی ندارد. یکبار، من به معدن شاهی فرستاده شدم. من با

کشتی به دریا رفتم که صدوبیست لوکوت طول و چهل لوکوت عرض داشت. در این کشتی، صدوبیست ملاح برگزیده از سراسر مصر بودند: آنها آسمان و زمین را می‌شناختند و دلهایی، دلیرتر از دل شیر داشتند... آنها باد را پیشگویی می‌کردند، بی اینکه اثری از آن پیدا باشد و در دل آرامش، از طوفان خبر می‌دادند.

ولی، وقتی که ماهنوز در دریا بودیم و پیش از آنکه به ساحل برسیم، باد شروع شد. باد شدت گرفت و مرتباً تکرار شد و به دنبال آن، موجی به ارتفاع هشت لوکوت بالا آمد.

بالاخره دکل کشتی افتاد. من آنرا گرفتم. ولی کشتی نابود شد و از کسانی که در آن بودند، هیچکس باقی نماند.

موج دریا، مرا به جزیره انداخت. من، سه روز را به تنهایی در این جزیره گذراندم. در این مدت، تنها دل من، دوست من بود. من زیر سایه درخت خوابیدم. بعد، به راه افتادم تا برای خود غذایی جستجو کنم.

در آنجا انجیر و انگور پیدا کردم، عالیت‌ترین سیرها، میوه «کااو» و میوه «نه‌کوت»، خیارهایی که منحصر به فرد بود، ماهی و پرنده و خلاصه، چیزی نبود که در آنجا پیدا نمی‌شد.

خودم را سیر کردم، دستهایم هم پر بود، با وجود این مقدار زیادی روی زمین مانده بود، آتش درست کردم و برای خدا قربانی کردم. صدای بزرگی شنیدم و گمان کردم که صدای موج دریاست، درختان به جنبش درآمدند و زمین لرزید. صورتم را برگرداندم و دیدم که صدای خش‌خش از دهاست. او سی لوکوت طول داشت و تنه‌ازبانش،



ملاح در آن بود که از سراسر مصر، انتخاب شده بودند. آنها، باد را پیش از آنکه بیاید و طوفان را، پیش از آنکه اتفاق بیفتد، پیشگویی می کردند. هر کدام، قلبی شجاعتر و دستی نیرومندتر از دیگری داشت و در میان آنها، هیچ آدم ابلهی وجود نداشت. ولی، وقتی که هنوز در دریا بودیم و پیش از آنکه به کناره برسیم، باد شروع شد. طوفان شدت گرفت و ادامه یافت و موجهایی به ارتفاع هشت لوکوت بلند می کرد.

بالاخره، دکل کشتی افتاد. من آنرا گرفتم، کشتی نابود شد و از کسانی که در آن بودند، جزم، هیچکس باقی نماند. و حالا، من در برابر تو هستم؛ مرا، موج دریا، به این جزیره انداخته است. او به من گفت:

«نترس، نترس کوچولو، وحشت نکن، وحشت نکن! تو پیش من آمده ای، خداوند به تو زندگی داده است، او ترا به این جزیره رسانده است که هیچ کم و کسری ندارد، زیرا پر از چیزهای زیبا و عالی است. تو باید ماهها در اینجا بگذرانی و تا پایان ماه چهارم در این جزیره باشی. آنوقت، يك کشتی با ملاحانی که بر سی شناسی از

بیشتر از دولوکوت بود. بدنش با طلا و ابروهایش، از لاجورد حقیقی، تزیین شده بود.

او متوجه من شد و من روی شکم، جلو او، دراز کشیدم. او به من گفت:

«ترا چه کسی اینجا آورده است، چه کسی اینجا آورده است کوچولو، چه کسی اینجا آورده است؟ اگر تو در گفتن به من دیر کنی و نگویی که چه کسی ترا به اینجا آورده است، من به تو نشان خواهم داد که کی هستی: تو خاکستر خواهی شد، مثل اینکه هیچ چیز نبوده ای. تو به من می گویی، ولی من نمی فهمم، با وجودی که روبروی تو هستم، چیزی نمی فهمم.»

او، با دهانش مرا گرفت، مرا به جایی که استراحت کرده بود، برد و بهی اینک لطمه ای به من بزند و مویی از سرم کم کند، به زمین گذاشت.

و روبه من کرد، من هم روی شکم جلو او دراز کشیده بودم. او به من گفت:

«چه کسی ترا آورده است، چه کسی ترا آورده است کوچولو، چه کسی ترا به این جزیره دریایی آورده است، که کناره های آن پر از موج است؟»

من به او پاسخ دادم، دستهای خود را در برابر او کاملاً باز کردم. من به او گفتم:

«من به معدن می رفتم، فرعون مرا فرستاده بود، کشتی ما، صدوبیست لوکوت طول و چهل لوکوت عرض داشت. صدوبیست

پایتخت می‌آید و تو با آنها، به پایتخت خواهی رفت... اگر نیرومند باشی و دلت را قوی نگه‌داری، بچه‌هایت را در آغوش خواهی گرفت، همسرت را خواهی بوسید و خانه‌ات را خواهی دید، و این، بهتر از هر چیز دیگری است.

تو به پایتخت خواهی رسید و در آنجا در میان برادرانت خواهی بود.

من خودم را روی شکم پهن کردم و تقریباً ساکنار او پیش رفتم. من به او گفتم:

«من، از نیروی تو با فرعون گفتگو خواهم کرد، من ترتیبی خواهم داد که او به بزرگی و عظمت تو پی‌ببرد... تو در پایتخت، در برابر شورای همه کشورها، نامدار خواهی شد. من برای تو گاوها قربانی خواهم کرد و پرندگان بسیاری برایت خواهم کشت! من دستور خواهم داد، برای تو قایقی بفرستند، زیباترین و بزرگترین قایقی که در مصر وجود دارد».

او به من گفت:

«وقتی که تو از اینجا دور بشوی، دیگر هرگز این جزیره را نخواهی دید، زیرا که به موج تبدیل خواهد شد».

و بالاخره، همانطور که او پیش‌بینی کرده بود، کشتی آمد. من به راه افتادم، از درخت بلندی بالا رفتم و فهمیدم که کجا او را پیدا کنم. من به راه افتادم تا اژدها را از آمدن کشتی آگاه کنم. ولی، او خودش می‌دانست. او به من گفت:

«برو به سلامت، برو کوچولو، به سلامت به خانه‌ات برو و بچه‌هایت را ببین، نام مرا در شهرت، مشهور کن! خواهش من از تو،

همین است!»

من، خودم را روی شکم انداختم و دستهایم را به طرف او دراز کردم. او، هدیه‌هایی به من داد. و من آنها را، بار کشتی کردم. و بعد روی شکم خوابیدم تا از او سپاسگزاری کنم. او به من گفت:

«تو، دوماه دیگر به پایتخت خواهی رسید و بچه‌هایت را در آغوش خواهی گرفت!»

من به کناره آمدم و ملاحانی را که در کشتی بودند، صدا کردم. درکناره، نسبت به سرور این جزیره، ادای احترام کردم. و این بود، همه آنچه که برای من پیش آمده بود.

ما به طرف شمال، به طرف پایتخت فرعون حرکت کردیم و همانطور که او گفته بود، دوماه بعد، در پایتخت بودیم.

من پیش فرعون رفتم و هدیه‌هایی را که از جزیره آورده بودم، به او پیشکش کردم، و او در برابر شورای همه کشورها، مرا مورد عنایت قرار داد. و من از آن پس، سپاهی شدم.





دهدی جادوگر

چند کلمه، دربارهٔ قسمت قبل این پاپیروس: فرعون خوفو (خنوپس)، دلتنگ شده بود؛ پسرهای او، برای اینکه او را سرگرم کنند، به نوبت، داستانهای مشهوری دربارهٔ دانشمندان و افسونگرانی که در زمان نیاکان فرعون زندگی می کرده اند، برای او نقل می کنند. حالا، نوبت فرزند آخر او، شاهزاده خاددهدف است.



شاهزاده خاددهدف بلند شد تا داستان خود را بگوید، او به صدای بلند گفت:

«تا اینجا، تو به داستانهایی دربارهٔ دانش نیاکان، گوش کرده ای. ولی، معلوم نیست که آیا اینها حقیقت دارند یا نه. اما، جادوگری وجود دارد که در زمان تو، زندگی می کند...»

سرور او گفت:

«او کیست، خاددهدف، پسر من؟»

شاهزاده خاددهدف گفت:

«او شهرنشینی است به نام دهدی و در جد - سه نوفرآ زندگی می کند. او، صدوده سال عمر کرده است و پانصد نان را باگوشته - ران گاو می خورد و ده ظرف آبجو می آشامد. او می تواند، سربریده را دوباره به جای خود بگذارد؛ او می تواند، شیر را مجبور کند که به دنبالش بیاید، درحالی که ریسمان او به زمین افتاده است...»^۱

سرور او پرسید:

«تو خودت خاددهدف، پسر من، او را پیش من بیا! آنوقت، برای شاهزاده خاددهدف، قایقی آماده کردند و او به طرف بالای نیل، به طرف جد - سه نوفرآ، به راه افتاد. بعد از آنکه، قایق به سد رسید، او به کناره آمد و بر تخت روانی از چوب آبنوس که با طلا تزیین شده بود، نشست.

و بعد از آنکه، آنها به منزل دهدی رسیدند، تخت روان را پایین گذاشتند، شاهزاده بلند شد تا به دهدی تهنیت بگوید. دهدی روی حصیری در درگاه منزل نشسته بود، یکی سرش را نگه داشته بود و آنرا می مالید و دیگری پاهای او را می مالید.

و شاهزاده خاددهدف گفت:

«درود و احترام برتسوا من، به عنوان فرستادهٔ پدرم خوفو، به اینجا آمده ام تا ترا دعوت کنم.

و دهدی گفت:

«در جهان، درجهان، شاهزاده خاددهدف، تو محبوب پسر

۱. یعنی، شیر بی چون و چرا، و بدون هیچ زنجیر و ریسمانی به دنبال جادوگر می رود.

خودت هستی! پدرت خوفو، ترا تحسین می‌کند! و او، جای ترا در
بین بزرگان، بالا می‌برد! و روح تو، بر دشمنانت پیروز می‌شود!...
درود بر تو شاهزاده!

شاهزاده خاددهف، دستش را دراز کرد، او را بلند کرد و در
حالی که دست خود را به او داده بوده، به طرف سد به راه افتاد.
و دهی گفت:

- خواهش می‌کنم به من يك كشتی بدهید تا بشوانم بچه‌ها و
کتابهای خودم را بیاورم.

برای او، دو کشتی فراهم کردند و خود دهی با قایقی که شاهزاده
خاددهف در آن بود، به طرف پایین نیل حرکت کرد. و بعد از آنکه
به پایتخت رسیدند، شاهزاده، خاددهف بیرون آمد تا در این باره به
خوفو، فرعون بزرگ، اطلاع دهد.

شاهزاده خاددهف گفت:

- آقای من، سلطان من! من دهی را آوردم.

و سرور او گفت:

- برو و او را پیش من بیا!

فرعون به تالار سلطنتی قصر رفت و دهی پیش او آمد.

اعلیحضرت گفت:

- دهی، چه شده که من تا حالا ترا ندیده‌ام؟

و دهی گفت:

- وقتی که کسی را احضار کنند، می‌آید. سلطان مرا احضار

کرد، منم آمدم.

اعلیحضرت گفت:

- این حقیقت دارد که می‌گویند تومی توانی سر بریده را به جای
خودش بگذاری؟

دهی گفت:

- بله، من می‌توانم سلطان من، آقای من!

اعلیحضرت گفت:

- بگوئید يك زندانی را که در زندان است بیاورند و او را
اعدام کنند.

ولی دهی گفت:

- نه روی آدم، سلطان من، آقای من! اجازه بدهید که کار را
روی يك حیوان انجام بدهم.

و يك غاز پیش او آوردند و سرش را بریدند. غاز را درست
راست سالن و سرش را درست چپ سالن گذاشتند.

و دهی، وردهای جادوگری خود را خواند. غاز بلند شد و
لنگ لنگان به راه افتاد، سرش هم همینطور. و بعد از آنکه به هم
رسیدند، غاز ایستاد و شروع به قارقار کرد.

بعد وادار کرد يك مرغابی بیاورند و همین کار را کرد.

(بعد از آن دهی، همین عمل را روی گاو تکرار کرد و بعد نشان

داد که چطور، شیر بدون هیچ ریسمان و زنجیری، به دنبال او می‌رود).





داستان سی‌نوخ



شاهزادهٔ اصیل، داور بزرگ، شاه شاهان در سرزمینهای
آسیا، شاه راستین و پرشهرتی که در همهٔ جهان دوست دارند!
سی‌نوخ، سخن می‌گوید:
- آه نم‌نخت^۱، شاه مصر علیا و سفلی، از آسمان برآمد و به
خورشید پیوست.

پایتخت در خاموشی بود و دلها لبریز از اندوه، دروازه‌های
بزرگ را بسته بودند؛ درباریها، سرهاشان را روی زانوهای خم کرده
بودند، مردم در فغان و ناله بودند.

۱. فرعون آه‌نم‌نخت اول، از سال ۲۰۰۰ تا ۱۹۸۰ پیش از میلاد، بر
مصر حکومت کرد.

سپاه راحم اعلیحضرت، قبلاً^۲ به سرزمین قیغی فرستاده بود،
و پسر بزرگ او، سه‌نوسرت^۱، در رأس این سپاه بود، او فرستاده شده
بود تا بر آنها ضربه وارد کند. و او رفت، اسیران و اغنام بی‌حسابی
به چنگ آورد.

پس، بزرگان منزل فرستاده شدند تا شاهزاده را، از آنچه که
در دربار پیش آمده است، آگاه کنند. پیکها، او را در راه یافتند،
آنها، شب‌هنگام، به او رسیدند. او، حتی لحظه‌ای هم تأمل نکرد و
با همراهان خود، و بی آنکه به سپاه خودش آگاهی بدهد، همچون قوش،
به پرواز درآمد.

به دنبال پسر دیگرشاه هم فرستادند. من همان نزدیکیها بودم
و وقتی او حرف می‌زد، صدایش را شنیدم^۲. دلم آشوب شده بود و
تمام بدنم می‌لرزید. من، به سرعت از آنجا دور شدم تا جایی پیدا کنم
و مخفی شوم. من خود را به راهی انداختم که از میان بوته‌زارها
می‌گذشت.

من به طرف جنوب حرکت کردم، ولی خیال رفتن به پایتخت
را نداشتم، زیرا فکر می‌کردم که در آنجا فتنه‌ای برپا خواهد شد و
امیدی به زندگی بعد از آن، نیست.

۱. فرعون سه‌نوسرت اول، از ۱۹۸۰ تا ۱۹۶۰ پیش از میلاد بر مصر
حکومت کرد.

۲. وقتی که شاهزادهٔ کوچکتر را، از مرگ پدرش آگاه کردند، او تصمیم
گرفت که تاج و تخت پدرش را بدست آورد. سی‌نوخ، که تصادفاً از
نیت او آگاه شده بود، به خاطر ترسی که از سرنوشت خود داشت،
تصمیم گرفت، از مصر به آسیا بگریزد.



« پیش من بمان، و من با تو به خوبی رفتار خواهم کرد. »
او مرا سرپرست بچه‌هایش کرد و دختر بزرگش را به همسری من داد. او از سرزمینهایی که از دیگر کشورها، در محدوده خود داشت، جایی را انتخاب کرد و به من بخشید.
و این زمینی بسیار زیبا بود، که ایام ناامیده می‌شد. در آن، درختان انجیر و انگور بود، در آنجا، بیش از آب، شراب پیدامی‌شد. عسل فراوانی داشت و درختان زیتون آن زیاد بود و هرگونه بار و میوه‌ای بر درختان آن دیده می‌شد. آنجا گندم هم بود و برای گله‌های مختلف، مرزی وجود نداشت.
او مرا رئیس یکی از برگزیده‌ترین قبیله‌ها کرد. هر روز برای من، نان و شراب، گوشت پخته و ماهی سرخ کرده می‌آوردند. برای من خیلی چیزها و انواع فراآورده‌های شیر را می‌آوردند.
سالهای زیادی را گذراندم، هر کدام از بچه‌های من، برای خود مردان نیرومندی شده بودند که بر قبیله خود، فرمانروایی می‌کردند. سفیرانی که از شمال، و یا از جنوب به طرف پایتخت می‌رفتند، به مهمانی نزد من می‌آمدند، چونکه من از همه مهمان‌نوازی می‌کردم. من به تشنگانی که راه را گم کرده بودند، آب می‌دادم و کسانی را که مورد هجوم قرار گرفته بودند، نجات می‌دادم.

من از دریاچه عبور کردم و به جزیره سه‌نوفر رسیدم. همانجا و در فضای آزاد، وقت را گذراندم و سپیده دم، وقتی که داشت روز آغاز می‌شد، به راه افتادم.
وقتی که زمان شام فرا رسید، من به آبادی هاد رسیدم. من با قایق بدون سکانی به راه افتادم، که به یاری باد غربی، به طرف شرق می‌رفت. من، به سمت شمال رفتم و به دیوارهای شاهزاده رسیدم، که برای مقاومت در برابر آسیائیه‌ها، درست شده بود. من از ترس، خود را در بوته‌ها فرو بردم، تا نگهبانان و پاسداران از روی دیوار مرا نبینند. من شب، حرکت کردم. به سختی تشنه شده بودم، تشنگی غافلگیرم کرده بود، به نفس نفس افتاده بودم، گلویم می‌سوخت، و به خودم گفتم: این همان طعم مرگ است!
آنوقت به خودم دلگرمی دادم و بر خودم چیره شدم. و من صدای گله‌گاو را شنیدم و آسیائیه‌ها را دیدم. رئیس آنها که در مصر می‌زیست، مرا شناخت. او به من آب داد، برایم شیرجوشاند؛ من به قبیله آنها رفتم و آنها بامن به خوبی رفتار کردند.
من به طرف بیبلوس به راه افتادم و تا که ده‌موس رفتم. من، یکسال و نیم در آنجا ماندم. مرا نزد آموعن‌شی، شاهزاده ده‌ته‌نای علیا بردند و او به من گفت:
« خوب است که تو بامن باشی، تو زبان مصری را می‌فهمی! »
او، به این مناسبت این مطلب را به من گفت که از ویژه‌گی‌های من آگاهی داشت، و درباره هوش من، شنیده بود، زیرا، مصری‌هایی که در آنجا و پیش او زندگی می‌کردند، درباره من شهادت داده بودند. او به من گفت:



به هر کشوری که هجوم می بردم، آنها را از چراگاهها و چاه-
هایشان بیرون می کردم، گله آنها را می ربودم و اهالیش را اسیر
می کردم، خوردنیها را تصاحب می کردم و مردمی را که در آنجا
بودند، می کشتم - و همه این کارها را بادیستهای نیرومندم، با کمانم،
با تاخت و تازهایم و با طرحهای استادانه ای، انجام می دادم.
یکروز، مرد نیرومندی از کشور دهقه نا آمد، او مرا از چادر
خود فرا خواند. او قوی بود و کسی را یارای برابری با او نبود. او
گفت که با من خواهد جنگید و گمان می کرد که بر من پیروز می شود،
او بنا به صلاح دید قبیلش، می خواست گله های مرا با خود ببرد.
من در تمام شب، کمان خود را کشیدم، تیرها را آزمایش کردم،
خنجر خود را بیرون آوردم و سلاحهای خود را شمردم. وقتی هوا
روشن شد، او پیش من آمد، و من در برابر او قرار گرفتم.
همه قلبها به خاطر من می طپید. زنها و مردها فریاد می زدند.
همه دلها، به حال من می سوخت. آنها می گفتند:
«آیا به راستی مرد نیرومند دیگری است که با او می جنگد؟»
و این، سپر و این تبر جنگی اوست. وقتی که من توانستم خود



را از سلاح او نجات دهم، آغاز به تیراندازی کرد. هیچکدام از تیر-
های او به من نخورد، آنوقت او دسته نیزه های خود را انداخت.
او به طرف من حمله کرد. من به او تیر انداختم، و تیر من
به گردن او فرورفت. او فریادی کشید و به رو افتاد. من او را با تیر
جنگی خودش زدم و فریاد پیروزی را بر پشت او سردادم. هر آسیایی
فریاد می زد، نوکرهای او زاری می کردند. شاهزاده آمو عن شی مرا
بغل کرد.
من، اموال او را بردم و گله های او را بیرون کردم، آنچه که
او خیال داشت برضد من انجام دهد، برضد او انجام دادم، هر آنچه
که در چادر او بود، غارت، و منزلش را ویران کردم.
درباره من و اینکه چه مقام و موقعیتی پیدا کرده ام، به
سه نوسپت، شاه بزرگ مصر علیا و سفلی، گزارش دادند. اعلیحضرت،
فرمانی همراه با هدیه ها، برای من فرستاد... این فرمان وقتی به من
رسید که من در میان قبیله خودم بودم، او مرا فرا خوانده بود، من
روی شکم خوابیدم، زمین را بوسیدم و فرمان را روی سرم گذاشتم.
من خانه را دور زدم و با خوشحالی به خودم گفتم:
«این برای خدمت تو چقدر زیباست!...»

من یکروز را اجازه داشتم در کشور ایآ بگذرانم تا ترتیب واگذاری چیزهایم را به بچه‌هایم، بدهم. پسر بزرگم را در رأس قبیله‌ام گذاشتم، و همه دارایی من، در اختیار او قرار گرفت، هم نوکرها، هم اغنام و احشام، هم میوه‌ها و هم همه درختهای پربار.

من به طرف جنوب حرکت کردم. فرماندهی که در رأس مرزبانان بود، سفیری به پایتخت فرستاد تا آگاهی ورود مرا بدهد.

آنوقت، من حرکت کردم و تا رسیدن به شهر ایثاوا^۱، بحریمایی کسردم. و سپیده دم، وقتی که دیگر صبح شده بود، مرا صدا کردند. ده مرد، مرا تا دربار، همراهی کرد.

من بین مجسمه‌ها، پیشانی برخاک ساییدم. شاهزاده‌ها، در آستانه در، به پیشواز من آمده بودند، هفت نفر به من اجازه ورود دادند و راه مرا به طرف سالن پذیرایی، نشان دادند.

من، اعلیحضرت را، بر تخت بزرگی دیدم، روی شکم دراز کشیدم و در برابر او، خودم را از یاد بردم. این خدا بود که بامهربانی مرا پذیرفته بود، و من شبیه کسی بودم که در تاریکی گرفتار شده باشد، روحم پرواز می‌کرد، تنم می‌لرزید، قلبم در بدنم نبود، و من نمی‌توانستم زندگی را از مرگ جدا کنم.

اعلیحضرت به یکی از هفت نفر گفت:

«او را بلند کن، بگذار با من گفتگو کند».

دستور داد شاهزاده‌ها را بیاورند، و اعلیحضرت به ملکه گفت:

«این می‌نویخت است که آمده است، شبیه آسیایی!»

۱. پایتخت مصر، در سده‌های بیستم تا هیجدهم پیش از میلاد.

ملکه فریاد بلندی کشید و شاهزاده‌ها باهم سروصدا کردند. آنها به اعلیحضرت گفتند:

«این، در واقع، اونیست، آقای ما،»

و اعلیحضرت گفت:

«این واقعاً خود اوست».

سالهای گذشته، چهره مرا تغییر داده بود، من صورتم را تراشیده بودم، موهایم شانه شده بود. من گرد راه را بیرون کردم، لباس کتانی سبکی پوشیدم، عطر ملایمی زدم و هنگام شب، در تخت خواب خوابیدم.

خانه‌ای که در شان رئیس ناحیه بود، به من دادند، از آن خانه‌هایی که هفت نفر داشتند. سازنده‌های بسیاری روی آن کار کردند و همه قسمت‌های چوبی آنرا از نو ساختند.

هر روز، سه و حتی چهار بار، از دربار برای من غذایی آوردند و این غیر از چیزهایی بود که شاهزاده‌ها، بدون وقفه می‌دادند.

برای من، در وسط مقبره‌ها، يك مقبره سنگی می‌سازند. سنگتراشانی که مقبره را می‌سازند، پایه آنرا نشانه‌گذاری کرده‌اند: رئیس نقاشها آنرا امضا کرده است. همه چیزهایی را که باید در دخمه گذاشته شود، آماده کرده‌اند.

کاهنها، زمان مرگ مرا معین کرده بودند و باغ کفن و دفن را برایم ساختند و میدانی در جلو آن درست کردند، همانطور که برای بزرگان می‌کنند. مجسمه مرا باطلا اندودند. فرمان اعلیحضرت بود که چنین کنند.

و من، تازمانی که روز مرگ برسد، زیر عنایت فرعون هستم.



كودك است، همه به او احترام می گذارند. وقتی که او را برای انجام سفارشی می فرستند، دیگر نباید برگردد و پیش بند به خود ببندد.

من هیچ سنگتراشی را به عنوان سفیر و یا جواهرسازی را به عنوان نماینده، ندیده ام، ولی مسگر را دیده ام که با حرارت تنور کاری کند. دستهای او مثل پوست تمساح بود و بویی بدتر از تخم ماهی می داد. هر پیشه وری که با قلم حکاکی کاری کند، بیش از يك کشاورز خسته می شود. مزرعه او، چوب و وسیله کارش، فلز است. شب، وقتی که او آزاد است، خیلی بیش از قدرت دستهایش، کار می کند، شب هنگام هم، او چراغ روشن می کند.

سنگتراش با سنگهای سخت سروکار دارد و تنها وقتی که کار را تمام کرد، دستهایش پایین می آید و خستگی درمی کند. او همینطور تا تاریکی شب می نشیند و هم زانوهای و هم پشتش خمیده است. سلمانی تا غروب پرسه می زند... او از این خیابان به آن خیابان می رود تا کسی را برای اصلاح کردن پیدا کند؛ او تمام نیروی خودش را به کار می برد تا بتواند شکمش را پر کند...

من درباره کسی هم که دیوار می کشد، برای تو صحبت می کنم.



از «اندرز آهتوی»



آغاز اندرز مردی به نام آهتوی، فرزند دواآد، به پسرش به نام به پی، وقتی که به جنوب. به طرف پایتخت می رفت، تا پسرش را به مدرسه بسپارد.

و او به پسرش گفت:

... به کتاب دل ببند... متوجه باش که هیچ چیز بالاتر از کتاب نیست! اگر دبیر در پایتخت شغلی داشته باشد، در آنجا دچار فقر نخواهد شد... چقدر خوب بود، اگر من می توانستم ترا وادارم تا کتابها را بیشتر از مادرت دوست بداری، اگر می توانستم زیبایی آنها را به تو نشان دهم!

این، از همه شغلهای دیگر بهتر است. وقتی که دبیر هنوز



او همیشه مریض است، زیرا در معرض باد قرار دارد... تمام لباسهای او پاره است... او تنها یکبار شستشو می کند... و وقتی که نان را به خانه می آورد، بچه هایش را به سختی کتک می زند... کشاورز در تمامی عمر یک لباس دارد... او خسته می شود... آرامش او، همچون آرامش کسی است که در پنجه های شیر گرفتار باشد. او همیشه مریض است...

بافته، در خانه کار می کند... پاهای او روی شکمش است... او هوای آزاد تنفس نمی کند. اگر او نتواند در روز به اندازه کافی پارچه ببافد، همچنان به زمین، مثل نیلوفری که در باتلاق گیر کرده باشد، چسبیده است. او باید به دربان نان بدهد، تا بتواند نورا ببیند...

وقتی که بیکی به یک کشور خارجی می رود، به خاطر ترس از شیرها و آسیابها، وصیت خود را می کند و آنچه دارد به بچه هایش می بخشد. و اگر به مصر برگردد، باید شبی را در باغ یا خانه بگذراند و دوباره برگردد.

دستهای رنگرز همیشه بوی گند می دهد، مثل بوی ماهی

۱. یعنی او می نشیند و پاهایش را زیر خودش جمع می کند.

گندیده... دست او هرگز استراحت ندارد.

وضع کفاش خیلی بد است، او همیشه فقیر است. آرامش او، مثل آرامش کسی است که بین ماهیهای گندیده افتاده باشد... او چرم را می جود^۱.

رختشو، در کنار رود، همراه با تمساحها، لباس می شوید، و بنابراین هرگز آرامش ندارد... به او می گویند: «اگر دیر بیاوری، به سختی کتک خواهی خورد...»

من درباره ماهیگیران هم، باتو سخن می گویم. وظیفه آنها، از همه شغلهای دیگر دشوارتر و بدتر است. مگر نه اینست که آنها ناچارند، همراه با جابه جایی تمساحها، کار کنند؟...

توجه کن، هیچ شغلی نیست که رئیسی نداشته باشد، جز وظیفه دبیری، زیرا او خودش رئیس است.

وقتی که کسی کتاب می خواند، به او گفته می شود: «این برای تو خوبست!» هیچ شغل دیگری را نمی توان با آن مقایسه کرد... به دبیر نمی گویند: «برو و برای این شخص کار کن»...

روزهای تو در مدرسه، شیرین و کارهایت، همچون کوهستان، ابدی است.



۱. یعنی با دندانهایش، نخ و چرم را می کشد.



ترانه جنگی از کتیبه سپهسالار اونی



این سپاه، با پیروزی برگشت،
او سرزمین هه‌دیوشا^۱ را زیرورو کرد.
این سپاه، با پیروزی برگشت،
او کشور هه‌دیوشا را نابود کرد.
این سپاه، با پیروزی برگشت،
او، دژهای آنرا فرو ریخت.
این سپاه، با پیروزی برگشت،
او، درختها و انجیرهای آنرا شکست.

۱. هه‌دیوشا، به معنای «بادیه‌نشین» است، و مصریها، چادرنشینانی را که در شمال خاوری مصر زندگی می‌کردند، به این نام می‌شناختند.

این سپاه، با پیروزی برگشت،
او، آبادیهای آنرا آتش زد.
این سپاه، با پیروزی برگشت،
او، يك گروه ده‌هزارنفری را درهم شکست.
این سپاه، با پیروزی برگشت،
و گروههای زیادی را اسیر کرد.





از ترانه نیل



افتخار بر تو ای نیل، که از زمین می جوشی
و می روی تا به سرزمین مصر، جان بدهی!
دشتها را سیرآب می کنی و سرزمین پر ثروت را می آفرینی،
تا همه زندگان، زندگانی کنند.
جوهایی که می آفرینی و گندمهایی که به وجود می آوری،
سرچشمه جشنهایی است که در معبدها برپا می شود.
اگر تأخیر کنی، نسیم قطع می شود
و همه مردم، تهیدست می شوند.
و وقتی که سرکش شوی، زمین به وجد می آید،
و همه زندگان خوشحال می شوند،
همه، آغاز به خندیدن می کنند،
و همه دندانها، عریان می شود.
غله می آید و خوراک فراوان می شود،
و این همه از خلایق زیبای تست

